

عکسهای رنگی داخل جلد
هادی نراقی
جان وین - کلودییا کاردیناله

اطلاعات
دختران و پسران

سال بیست و یکم - شماره ۹۵۵ - ۲۵۳۶۳۳۷ - رها ۱۰ - سال



پیکان جوانان ۵۶
ペイカン. ジャワナン

www.javanan56.com

هادی نراقی



محمد علی

سلطان رینگ



محمد علی در هارلم ، او همیشه میخواید در کنار دوستدارانش قرار بگیرد.

میگفت: « باید بیشتر به خود مسلط میشدم تا آنقدر عصبانی نشوم .
آنطور که من ضرباتم رابه او زدم بسیار ناجوانمردانه بود ، من از این
عمل خود متنفرم؛ شکست او را به انزوا و گوشه نشینی کشاند و از
لحاظ روانی آسیب زیادی به او رسانده. از طرف دیگر، در نقطه مقابل
تواضع فلوید، وجود لیستون لبریز از تعصب مین پرستانه نسبت به
آمریکا بود. او در رینگ فقط بخاطر سرفرازی آمریکا تلاش می کرد و
بهرکس که مجال گفتگو با او را پیدا میکرد میگفت: « علیرغم تمام
تعصباتی که بعضی ها ممکنست در اینجا داشته باشند من بازهم آمریکا
را دوست دارم. اینجا وطن من است و من فقط بخاطر آمریکاست که
می جنگم.»

فلوید برای اولین بار بایردن از یک بازیکن خارجی مقام قهرمانی
سنگین وزن جهان را کسب کرده بود و این به او حسن شهرتی می
داد که بانضمام معروفیتش بخاطر وطن پرستی از او یک قهرمان ملی
می ساخت. حتی فعالیتهای مصیبت بار او علیه لیستون به اصطلاح
مگانگستره نیز نتوانست اثر بدی برافسانه قهرمانی او بگذارد. او قول
داده بود که حاضر است بدون دریافت دستمزد فقط بافتخار آمریکا
مسابقه بدهد.

علی قبل از انجام مسابقه لویستون در مقابل سونی لیستون به
خبرنگار مجله پلی بوی میگفت: خیلی دلم میخواید این مطلب را چاپ

موقع تماشای فیلم مسابقه علی ضربه آخرش را بنام ضربه
مخفی خواند و گفت : «این ضربه بسیار خرد کننده بود . آنقدر
سریع بود که هیچکس نتوانست آنرا ببیند ، ولی لیستون را گیج
کرد و بزمین انداخت.»

او ادعا میکرد این طور مشت زدن را از یکی از کمدینهای
سالخورده بنام «استپین فچیت» یاد گرفته که او هم آنرا از اولین
مشت زن سیاهپوست سنگین وزن بنام «جک جانسون» آموخته.
پیروزی علی موقعیت او را بعنوان قهرمان جهانی تثبیت
میکرد و مجمع جهانی بکس را در معرض اعتراضات شدیدتری
قرار داد . بعلاوه مسابقه لویستون باعث ناراحتی گروههای
دیگری شد . حتی یکی از مسئولان سینماهایی که مسابقه را پیش
میکرد از فرط عصبانیت ، از مردم بخاطر این نمایش مضحک
عذرخواهی کرد و قول داد تمام درآمدش را از نمایش مسابقه
به کلوب پسران ببخشد. دستگاه قانون گذاری کالیفرنیا به دادستان
این اجازه را داد که زینهای مسئولان نمایش فیلم مسابقه علی و
لیستون را رسیدگی کند . بعلاوه در برخی از ایالات از جمله
نیویورک لوایحی برای غیر قانونی شمردن بکس مطرح شد .

بعد از اینکه سیل تلگرامهای افرادی که خواستار اصلاح
نتیجه مسابقه بودند به سوی مجله رینگ سرازیر شد ، این مجله
در نتیجه بررسیهای خود اینطور اعلام کرد که : « ورزش مشت
زنی دیگر هیچ چیز از لیستون نمیخواهد.»

با وجود تمام سروصداهایی که بدنبال مسابقه برپا شد ،
علی باز به کار خود ادامه داد و مایوس نشد . او اینبار حریف
دیگری برای زور آزمایی انتخاب کرده بود . این رقیب تازه «فلوید
پاترسن» بود . فلوید که به فرویدن ملقب شده بود همانطور که
از کینه اش پیداست بعنوان یکی از جدی ترین قهرمانان مشت زنی
شناخته شده و درک رفتار پیچیده او بسیار مشکل بود .

فلوید پاترسن مردی فروتن و پاک بود که باتواضع تمام سعی می
کرد دل حریفانی را که در مقابل او شکست خورده اند دو باره بدست
آورد. دردناک ترین خاطرات او از زمان کودکیش راجع به فقر بیش
از حدشان بوده، بطوریکه او از شدت فقر مجبور میشد لباسهای بیش
از حد بزرگ پدرش را بپوشد و گاهی این موضوع وسیله آزار دادن
او میشد و همین فقر و ناچیزی اثرات بسیار عمیقی بر شخصیت او
گذاشت . یک نویسنده ادعا میکند که فلوید پاترسن آنقدر فروتن است
که حتی اگر موقعیتی پیش می آمد حاضر میشد اسمش را با حرف
کوچک بنویسد (در انگلیس برای نوشتن حرف اول اسم از حرف بزرگ
استفاده میکنند تا معنی خاص به آن بدهد). بعد از اینکه فلوید، اینجمار
جانسون را شکست داد، از او عذرخواهی کرد. او با کمروسی و شرم

علی به همراه بیوندی، خبرنگاران و پاترسن خونرد دیده میشوند



کنید تا پاترسن آنرا بخواند. بنویسید اگر پاترسن بتواند مدیران مرا متقاعد کند که مسابقه‌ای بین من و او برقرار کنند من برای اولین بار تلاش خواهم کرد تمریناتم را بسیار طولانی کنم که مثل یک قاتل بیرحم بررینگ ظاهر شوم و او را شکست‌دهم.

چند هفته بعد از اینکه قرار گذاشته شد مسابقه علی و پاترسن در لاس‌وگاس برگزار شود، علی با گروهی از خبرنگاران و عکاسان مشتاق تهیه اخبار تازه، بدون دعوت، وارد محل تمرین پاترسن شدند. پاترسن دستپاچه شده بود علی که او را «خرگوش» می‌نامید شروع به رجزخوانی کرد و یک بسته هوای برای فلوید یرت کرد و دادند: «خرگوش کو چولو اژمن نترس».

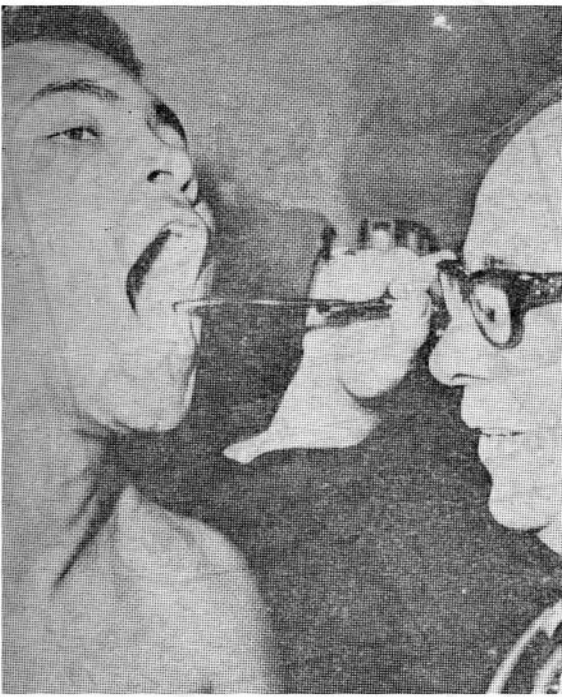
روز مسابقه، پاترسن بدعوت فرانک سیناترا به هتل سندز محل اقامت او رفت. فلوید گفت: سیناترا بن امیدواری میداد که پیروز خواهم شد. او میگفت: مردم آمریکا روی برد تو حساب می‌کنند آنها فکر میکنند تو پیروز خواهی شد و مقام قهرمانی را از علی پس میگیری. از سوی دیگر علی در حالیکه کلماتش را با احتیاط انتخابی نمود با سردی پیش بینی میکرد: من او را تنبیه خواهم کرد، من آنچنان او را خواهم زد که دیگر نتواند از جایش بلند شود.

فلوید پاترسن در جای خود حریف قوی و نیرومندی بود. فن دفاعی مخصوص او در هنگام بالابردن مشتها تا نزدیک سر بود تا به این ترتیب محافظتی در مقابل سر او ایجاد شود. فلوید به این طریق حریف را تطمیع میکرد تا سعی کند از این مرز جرمی بگذرد. در همین حال او ناگهان شروع میکرد به زدن ضربات شدید و بی‌دربی. او آنقدر سریع از حالت تدافعی به حالت تهاجمی درمی‌آمد و مشت می‌زد که دیگر حریفش قادر به نشان دادن عکس‌العملی نمیشد و سرانجام بزمین می‌افتاد. اما علی مصمم بود با آغاز راند اول تمام افسانه‌ی فلوید پاترسن را در زیر خاک مدفون کند.

پاترسن ۹ ماه بعد در «اسکوره» از مسابقه‌اش با علی اینطور گنگو میگردد «من در راند اول خیلی خوب بازی کردم» ولی شاید خاطرات او را گذشت زمان تا حدی از بین برده بود و او واقعبینان را درست بیاد نداشت. هرچند هر سه داور در این راند پاترسن را برنده می‌دانستند ولی این بیشتر بخاطر بازی منفی علی بود تا بخاطر بازی خوب پاترسن. طی سه دقیقه اول مسابقه علی حتی برای زدن یک مشت نیز سعی نکرد و با کارهای تحقیر آمیزش می‌خواست بنحوی وقت را رد بدهد. علی در حالیکه بارض با بدور پاترسن مفلوک میگشت میگفت: «سلام عمو تام» حاجی فیروز سفید پوستها و خلاصه بعد از پایان راند اول رویه جولوتیس (قهرمان سابق مشت زنی جهان) که در پائین گوشه رینگ نشسته بود کرد و پرسید: چرا هیچکس نمی‌تواند برای من یک حریف درست و حسابی دست‌وپا کند؟

برخلاف راند اول در دومین راند علی با حرارت تمام مبارزه را آغاز کرد. او به طنابهای دور رینگ تکیه میداد و راحت و بی‌دردسر

و علی مثل همیشه پرحرفی و رجزخوانی‌اش را شروع کرده‌است.



قتل‌شبیرو قبل از مسابقه سرگشت در بوستون که هرگز انجام نشد طی معاینات پزشکی دهان باز علی را معاینه میکند.

از ضد حمله های پاترسن خود را نجات میداد. علی با مشت چپش ضربه سختی بصورت متورم پاترسن زد. برتری کلی بر پاترسن بتدریج بطور آشکاری ظاهر میشد. علی هر طور که می‌ش می‌توانست به پاترسن مشت بزند و اگر یکی از مشت‌های پاترسن نتیجه نمی‌داد و به‌هدف نمی‌خورد علی سرش را با کج خلقی تکان میداد و با تمسخر به او نگاه میکرد.

فلوید که از هر لحاظ بعد از علی قرار گرفته بود تمام جرات و نیروی خود را بکار گرفت اما تنها کاری که توانست بکند این بود که تا حد امکان خود را سرپا نگه دارد.

در راند سوم پشت پاترسن زیر فشار ضربات علی خم شد و کاملاً دولا راه میرفت. بعدها گفت که علت خم شدنش انقباض ماهیچه‌ها بوده که مدت ده سال گریبانگیرش بوده و آزارش میداده. بیندو راند، مربی فلوید سعی میکرد باتکان دادن شانه‌های او در هوا مقداری به تسکین دردش کمک کند. اما اینکار او بی‌فایده بود و تاراند پانزدهم نیز پاترسن بسختی راه میرفت. در آن راند علی ۱۹ بار بصورت پاترسن مشت زد و قبل از اینکه بتواند نفسی تازه کند علی دوباره بطرفش آمد و برای باردهم ۴ مشت متوالی به او زد. در همین لحظه زنگ پایان راند بصدا درآمد. پاترسن نتوانست حتی یکی از مشت‌های علی را جواب بدهد، علی ادعا میکرد: «من آنقدر او را زدم که خودم خسته شدم».

یکی از مولفین کتاب بنام «پیتر هلر» با اقتباس از کتاب پاترسن بنام «در این گوشه» نقل میکند: شما چگونه پاک رفتن درد در وجود مرا حس نمی‌کنید، درد برای من دوست داشتنی است، تقریباً مثل یکسختی مرا آرام میکند نمی‌دانم چطور بگویم هیچوقت آنرا درک نکرده‌ام. فقط حس میکنم در هوا معلق هستم. حسی مثل دوست داشتن همه مردم در وجودم شروع به طغیان میکند، درست مثل هیپی‌ها که همه چیز را دوست دارند.

در مورد راند ششم پاترسن بیاد می‌آورد: «از ته دل می‌خواستم ضربه‌ی بشوم، می‌خواستم حداقل با یک ضربه بسیار کاری یا چندین ضربه جالب از یاد آیم، می‌خواستم لاف‌ها برای ضربه‌های بیازم که ارزش باختن را داشته باشد، می‌خواستم قدرتم را نشان بدهم. اما این آرزوی پاترسن بر آورده نشد و چند لحظه بعد در ششمین راند در میان‌بندی از ضربات مشت که علی در مقابل پاترسن ایجاد کرده بود او با ناگهانی خود را روی زمین کشید داور تا پنج شمرده و بعد مجبور شد علی را که بیش از حد به پاترسن نزدیک شده بود به گوشه رینگ ببرد. داور آقای «هری کروزر» طی ۱۲ ثانیه ۸ا شمرده، تا آن موقع پاترسن نتوانست تا اندازه‌ای جان بگیرد و سعی کند بردو پای لزان خود بایستد بعد از شمارش کروزر به پاترسن گنجیرو کرد و پرسید که آیا او حاضر به

لطفا ورق بزنید

افکار یک پادشاه

اخیرا کتاب «افکار یک پادشاه» نوشته : ر.ک. کارانجیا نویسنده و روزنامه نگار معروف هندی بدیپشگاه شاهنشاه آریامهر تقدیم شد. کتاب افکار یک پادشاه در بردارنده مجموعه مصاحبه های روزنامه نگار هندی باشاهنشاه آریامهر است .

این کتاب از زمان آغاز پادشاهی ایران در ۲۵۰۰ سال پیش شروع شده و با نظرات شاهنشاه آریامهر درباره آینده پایان میپذیرد . ۱۵ فصل کتاب بالا درباره مطالب مختلفی مثل تاثیر رضا شاه کبیر بر افکار شاهنشاه و نظرات ملوکانه درباره همکاری های بین المللی و نیاز به بهبود بخشیدن بر فاه اجتماعی همه ملت های می باشد.

ر.ک. کارانجیا که از پارسیان زرتشتی است تاکنون ۱۲ جلد کتاب درباره شخصیت های جهانی از جمله جواهر لعل نهرو نوشته است . خوشبختانه چاپ کتاب روزنامه نگار معروف هندی که بنام «اندیشه های یک شهریار» آماده انتشار در سطح جهانی است از روز سه شنبه ۲۷ اردیبهشت در روزنامه اطلاعات شروع شده است که خواندن آن را به خوانندگان گرامی بویژه نوجوانان و دانش آموزان عزیز توصیه میکنم .

The Mind of a Monarch

R. K. Karanjia

فاطمه دبیرستان، طحال دانش آموز را پاره کرد!

قبح یک عمل نابخشودنی

کودکی تادم مرگ (زگوار تاگور) برای همه فراهم است در دورانی که طبقه و قشر شریف فرهنگی نامین زندگی دارد و توجه دولت معطوف تا مین رفاه و آسایش اوست ، اشخاصی مثل فتحعلی کلانتری ، نباید از نام و مقام ناظم و یا معلم و مدیر سوء استفاده کنند و کاری کنند که جوانی معصوم از ناحیه طحال دچار خونریزی شود و خانواده اش نگران آینده فرزندش گردد. مجله اطلاعات دختران و پسران که همواره منعکس کننده فعالیت های گونه گون فرهنگیان ، نوجوانان و دانش آموزان عزیز است. ضمن ابراز تأسف از این حادثه بیهود حسین نصرتی دانش آموز سیزده ساله را آرزو میکند و امیدوار است با مراقبت پزشکان دلسوز و دوست این دوست خوب بزودی بیان خانواده اش برگردد.

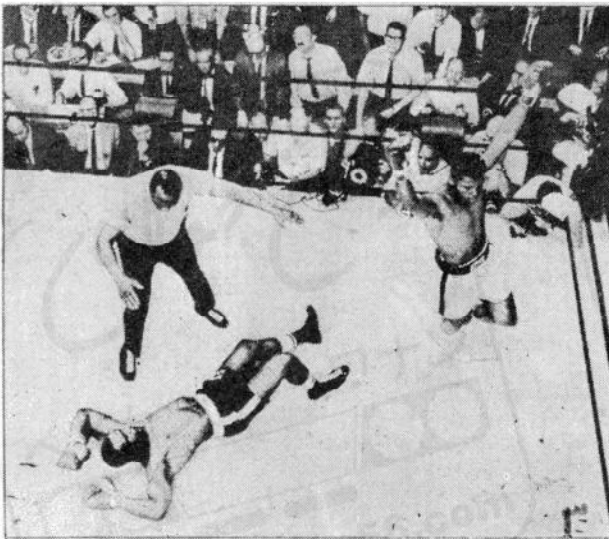
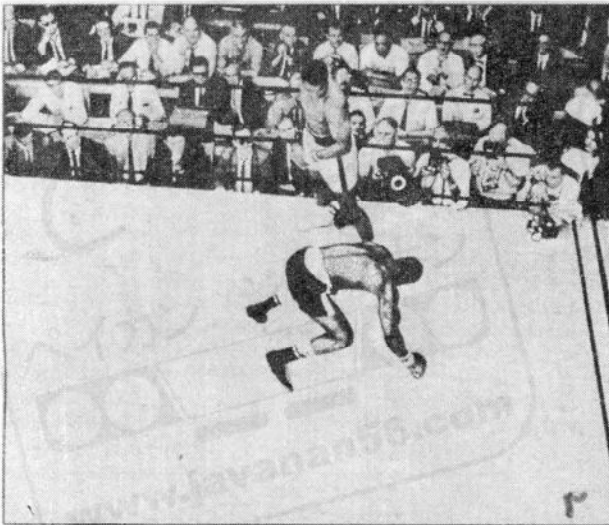
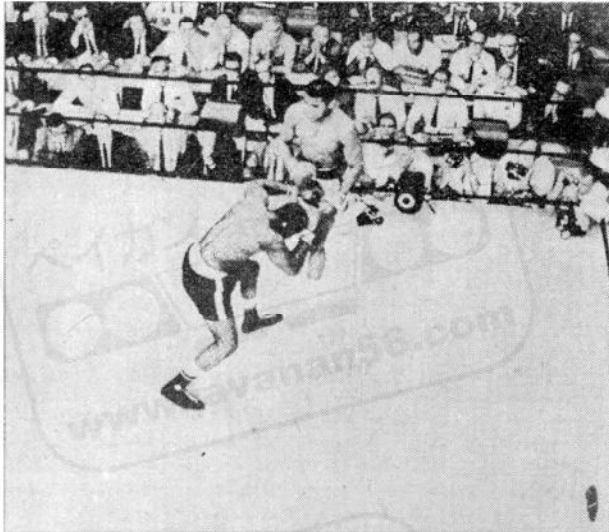
بودن تجربه می خواهد، انسانیت می خواهد و گذشت می خواهد . معلم، ناظم و مدیر پیش از اینکه مصدر کارشراقتندادنشان بشوند ، در مکتب انسانیت و نوع دوستی درس خوانده اند بنابراین نظایر فتحعلی کلانتری ، ها هرگز نمیتوانند بجای ناظم، به فرزندان خانواده ها امر و نهی کنند. چنین آدمهایی عقده های هستند و انواع و اقسام ناراحتی و کمبود هارا دارند. آینده را که از نظر فکر، اندیشه و عقل مسیوب هستند نباید مصدر کاری کرد. چرا که خود بد رستی تربیت شده اند و هر کارشان مستلزم مراقبت و مواظبت است. در دورانی که کودک و نوجوان رویاروی بزرگترها می نشیند و از مشکلات و فعالیت ها و استعدادش حرف میزند ، در عصری که دانش آموز همه گونه امکان تحصیل در پیش چشم دارد ، در زمانه ای که برهبری خرده مندان شاهنشاه آریامهر امکان تحصیل از دوران

عده دارند و در این رهگذر بدون هیچگونه چشمداشتی ، تجربه ها، اندیشه ها و آموخته هاشان را بنابر نام آموزان میکنند. بنابراین نام معلم ، ناظم و مدیر بسیار مقدس است و کسانی که از نام این قشر شریف جامع سوء استفاده میکنند مستوجب مجازات هستند. زیرا سوء استفاده از نام، مقام و مرتبه طبقه شریف معلم ، ناظم و مدیر نوعی اهانت به این طبقه شریف و نوعی خیانت به فرهنگ و ادب و مبانی اخلاقی جامعه محسوب میگردد و اهانت و خیانت بهر اندازه که باشد اهانت و خیانت است و سزااست که چنین سوء استفاده کنندگان مجازات شوند.

حادثه پاره شدن طحال حسین نصرتی دانش آموز سیزده ساله و زندانی شدن فتحعلی کلانتری که ما ایراد ضرب باعث خونریزی طحال حسین شده بسیار مایه تأسف است. باید قبول کرد که هیچکس نمیتواند جای معلم، ناظم و مدیر مدرسه را بگیرد. معلم

فاطمه یکی از دبیرستان های معروف تهران به اتهام ایراد ضرب به یک دانش آموز زندانی شد. حسین نصرتی ۱۳ ساله که توسط فتحعلی کلانتری ناظم دبیرستان زاگرس مضروب شده و طحال وی دچار خونریزی گردیده اکنون در بیمارستان میثاقیه بستری است . این حادثه را یکبار دیگر بخوانید تا بیشتر به قبح این عمل کم نوجوان معصومی را روانه بیمارستان کرده استی ببینید. شما چه فکر میکنید؟ هر چیز فکر کنید ناگزیر هستید که این حقیقت غیر قابل انکار را بپذیرید. نام معلم، آموزگار ، ناظم و مدیر از مقدس ترین نامهاست که با فرهنگ و ادب و مبانی اخلاقی مردم انسان دوست مملکت ، پیوند ناگسستنی دارد و کسانی که در لباس شریف آموزگاری، نظامت و مدیریت مدارس به انجام وظیفه مشغولند. همیشه مورد احترام هستند. چرا که تعلیم و تربیت فرزندان خانواده ها را بر

بقیه محمدعلی سلطان رینگ ..



ادامه مسابقه هست یانه . فلوید پاسخ داد بله حاضرم. اما دو دقیقه بعد رکوز به خودرابه میان دوبازیکن انداخت و دست علی را به علامت پیروزی بالا برد. فلوید از لحظه باختش اینطور یاد میکند شاید شما بیاد بیاورید که من سرزبابه طرف داور برگرداندم و سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

نه، نه اکثر مردم اینطور فکر کردند که من به رای داور مبنی بر متوقف کردن بازی اعتراض میکنم ، اما اینطور نبود من میدانستم که خواه ناخواه بازی متوقف خواهد شد و علی برنده میشود، ولی میخواستم ضربه‌ای که من بخاطر آن بازنده میشوم ضربه عالی‌ای باشد و مردم حق را بجانب من بدهند ، ولی متاسفانه خواست من هیچگاه اتفاق نیافتاده .

روز بعد فلوید در کمال فروتنی ، و متواضع‌تر از همیشه با دهانی زخم آلود گفت : من از یک بازیکن برتر شکست خوردم . آقای محمدعلی بعدها وقتی تمرین بیشتری داشته باشد و تجربه بیشتری کسب کند حتما بازیکن ماهری خواهد شد . علی در جواب حرفهای فلوید گفت : «هروقت کسی با من مسابقه میدهد و میبازد برای خود بهانه‌ای می‌آورد میگوید من نمیتوانم مشت بزنم ، اینم توانم ضربه بزنم، بهترین احتیاج دارم و غیره اما با تمام این حرفها کسی نمیتواند منکر بشود که من قهرمان سنگین وزن مشت زنی در سراسر دنیا هستم .

بعدها علی خیلی آقا منشر شده بود، وقتی یکی از خبرنگاران مجله رینگ از او پرسید که در رینگ طی مسابقه به پاترسن چه چیزهایی میگفته علی جواب داد: بهتر است آن حرفها را فراموش کنیم ، فلوید آدم خوبی است ، او یک مرد واقعی است ، اما نویسندگان و خبرنگاران و مردم نمیتوانستند آن حرفها را فراموش کنند. بعد از مسابقه آنبوه جمعیت ناراضی که فکر نمیکردند علی مقام قهرمانی را کسب کند بافریاد او را هو کردند . روزنامه‌های صبح روز بعد در میان لقبهایی که به محمدعلی دادند اوراسادیست و غیره نامیدند و گفتند که از او گروهی غیر معتبر و فاسد پیروی میکنند ، تقریبا عموم مردم به محمدعلی تهمت می‌زدند که او با قصد قبلی و عمدا باطولانی کردن مسابقه میخواسته پاترسن را عذاب بدهد .

حتی جولوئیس مینویسد : «من باید برای اینکار سرزنش شوم چون علی بعنوان یک بازیکن تا آخرین حد توانی خود تلاش نکرد، مثل این بود که او در یک مسابقه نمایشی بازی میکند ، او هر موقع که اراده میکرد میتوانست پاترسن را نقش زمین کند که البته در آنصورت زودتر از راند ششم پاترسن از میدان بدر میشد ، بگذارید این حقیقت را بگویم که علی خیلی بخودش مغرور است.»

علی منکر حرفهایی شد که راجع به او میگفتند و در جواب آنها با ناراحتی میگفت «من با تمام نیرو اورا میزدم اما چه کار کنم که او نمی‌افتاد . شاید واقعیت اینطور باشد که علی میگوید، اما به حساب پاترسن علی با گرگ صفتی بیرحمانه‌ای که از خود نشان‌داد باعث شد تمام رویاهای او بهم بریزد . در مقایسه با پاترسن گرچه علی با رسیدن بمقام قهرمانی پیروز شد ولی اکثر دوستدارانش را بدلیل تبلیغات ناروا از دست داد . محبوبیت پاترسن نیز مدت طولانی ایدوام نیافت و بتدریج از بین رفت ، وقتی که او بعد از مسابقه به هتل سیناترا رفت تا بخاطر باختش با او صحبت کند این خواننده از جایش بلند شد و بطرف دیگر رفت تا صدای پاترسن را اصلا نشنود ، پاترسن گفت که میخواهد مشت زدن را برای همیشه کنار بگذارد

تصویر شماره ۱: علی ضربه مشورش پامیزند
تصویر شماره ۲: لیستون مقاومتش را از دست میدهد
تصویر شماره ۳: روی زمین می‌غلتد، فریاد اعتراض مردم بلند می‌شود.

علی دستپاشی را که به گمانه پیروزی بالا برده بود پائین می‌آورد و مانند یک شکارچی غصباری بالای سر لیستون می‌ایستد.

ژاک کارتیه: کاشف کانادا

این دریانورد شجاع و جسور هه‌واژه در آرزوی دست یافتن به گنج‌ها و سرزمین افسانه‌ای «ساگنی» بود ولی ...



دسترسی پیدا کند، مثل گنجینه‌های تمدن های «متنوما» و «اینگا» بدین آرزو کشتیهای سمگانه خود را همچنان بداخله خاک کانادا پیش میراند تا رسید به جزیره اورلئان در نزدیکی «کیوبک» پایتخت امروزی کانادا و در همین‌جا بود که گلمه بومی قصبه را اشتباه روی این شبه قاره نهاد و آنرا کانادا نامید.

کارتیه دوفروند از کشتی های خود را در رودخانه سن - شارلر گذاشت و خود با کشتی کوچک مجهول تنی دیگر همچنان به سیر رودخانه ادامه داد. عاقبت کشتی مزبور نیز در نقطه‌ای به گل نشست و کارتیه با قایق درازی در طول رودخانه حرکت کرد تا رسید به مکانی که مشرف به تپه بلندی بود و آنجا را «مون‌رویل» یا قلعه پادشاهی نامید و همین نام است که امروز تبدیل به منترال و گردیده است.

کارتیه میخواست همچنان در قلب کشور شناخته پیش برود ولی چون به آبشارهای «لاچین» رسید ناگزیر متوقف شد.

بعد از آن کارتیه عزم بازگشت کرد و چون به کشتی‌ها رسید اوضاع را وخیم یافت. زمستان فرارسید و برف سنگینی باریدن گرفته بود و از این‌دستر آنکه بیماری مخصوص بریا در میان کارگران کشتی و دریانوردان شیوع یافته و بیست و پنج نفر آنان در گذشته بودند و بقیه نیز به حال ناتوانی افتاده بودند. در این‌س گرفتاری سخت بومیان بداد ملاحظان رسیدند و جان آنانرا نجات دادند. بدین ترتیب که از برگ و پوست درختان جوشانده ای ساختند و به ملاحظان خوراندند و با این‌داری - همل آسان آنانرا شفا بخشیدند. کارتیه هنوزم در آرزوی دست یافتن به سرزمین افسانه‌ای ساگنی، بود و آنچه توانست در این‌باره اطلاعات جمع‌آوری کرد.

در همین هنگام با بومیها ماملما ی کرد و مقداری پوست قیمتی از آنها گرفت و ناگهان متوجه شد که گنج های گرانبه‌ای که وی در جستجوی آنست همین تجارت پوست است، تعمیر شمال باختری یا طلا و جواهر بقیه در صفحه ۲۸

ژاک کارتیه چون بفراشه رسید گزارش مبسوطی به فرانسوای اول، پادشاه فرانسه تقدیم کرد و شاه از شنیدن سخنان او بسیار سرور گردید. دو جوان سرخپوست هم که همراه وی بودند گواه صدق گفتار او بودند. فرانسوای اول فرمانداد که جهازات متعددی برای سفر اکتشافی بناوی جدید آماده شود. حرکت کشتی‌ها اینبار بسیار مجلوتاشانی بود و نشانه آن بود که دولت‌فرانسه اهمیت مخصوصی برای این سفر قائل است. مراسم مذهبی بسیار با شکوهی در کلیسای سن‌مالو برپا شد و اسقف اعظم برای کارتیه و کلیه افسران و دریانوردانی که بهمرأض بودند دعای خیر خواند.

سفر دوم کارتیه درست دوسال بعد از سفر اول او یعنی در سال ۱۵۳۵ صورت گرفت و از همان‌راهی که آمده بود برگشت و پس از عبور از اقیانوس اطلس بجزیره بزرگی موسوم به «انتی - کوستی» در جنوب رسید. در آنجا خلیج بزرگی را که در خشکی پیش رفته بود و همچنین رودخانه عریضی را که بدان میریخت بنام «سن - لوران» موسوم گردانید.

دو جوان سرخپوست که همیشه همراهش بودند پیش از این درباره خانه سن لوران اطلاعاتی باو داده بودند و اینک کارتیه از مصبرود مزبور حرکت کرده بطرف بالاشناخت و همین رودخانه بود که بعدها فرانسویان آنرا به منزله معبری بکار بردند تا بداخل سرزمین مکانادا، دست یابند. چون به نزدیکی ساگنی که یکی از منقرفات سن لوران است رسیدند، کارتیه لشکر انداخت و جوانان بومی به وی گفتند نواحی اطراف این ساحل سرزمین جواهرات و گنج‌های گرانبه‌ای است اما این سرزمین عبارت بود از بیابان وسیع و بی پایان که از شهرهای طلائی و رنسانس قبایل جواهر پوشیده در آن نشانی نبود. کارتیه در این‌زمان دو آرزو داشت: یکی آنکه به معبر شمال باختری دست یابد و دوم آنکه در انتهای بیابان فوق‌الذکر به کشورهای دولتمندی برسد، همچون مکزیک یا پرو، و در آنجا به گنج‌ها و نختازی

اکتشافات او را نگرفت و این سرزمین همچنان مجهول ماند. در بیستم ماه آوریل سال ۱۵۳۴ ژاک کارتیه همراه دو کشتی شصت تنی و گروهی از دریانوردان شجاع و واحدی که مقصدی جز خاذه جوتی و غارتگری نداشتند براه افتاد، در حالیکه خود او نمی دانست راهی که در پیش گرفته است او را به منزل شهرت ابدی رهبری می کند.

مدت بیست شبانه روز کشتی را ند و به کرانه های شمالی «نیو - فاندلند» رسید. کارتیه همچون آدمی نابینا در آبهای اطراف «نیو - فاندلند» و «نواسکوچیا» و «پروویا» و «نیزویک جدید و خلیج و رودخانه سن لوران» سر در گم بود و پیوسته از یک تنگه به تنگه دیگر میشتافت با امید آنکه یکی از آنها همان معبر شمال باختری باشد.

سرانجام کارتیه بمکانی رسید که امروز آنرا بندر «گاسپه» میخوانند و در آنجا قدم به خشکی نهاد و صلیبی بر زمین نصب کرد و آنجا را بنام پادشاه فرانسه تصرف کرد. آنگاه با طایفه‌ای از هندیان بومی طرح دوست‌یاریخت و کوشید که اطلاعات دقیقی از آنها راجع به داخله این سرزمین بدست آورد و رئیس قبیله را وادار کرد که پسر خود را بعنوان راهنما همراه او کند و قول داد که سال بعد آنها را سالم نزد او برگرداند.

کارتیه بعد از چندی مجددا بسوی شمال براه افتاد و جوانان بومی وی گفتند که در سمت باختر - رودخانه‌ای عظیم و دریاچه‌های سترک قرار گرفته است و از این گفته‌ها و علائم دیگر کارتیه دانست که سرزمین هائی وسیع و پرآب در این گوشه دنیا نهفته است. با عجایب بسیار و گنج‌های بی‌شمار بکم زمستان فرا میرسید و کارتیه مصمم شد که بوطن خویش بازگردد، بدین‌قصد راه فرانس را در پیش گرفت و از همان راهی که آمده بود یعنی از تنگه «بلابل» و سواحل شمالی «نیو فاندلند» مراجعت کرد.

در سال ۱۵۳۶ میلادی سه کشتی از رودخانه سن لوران، گذشت و به محل شهر فعلی «کیوبک» رسید. فرمانده این کشتی‌ها شخصی بود بنام «ژاک کارتیه» او از راهنمای بومی خود پرسید: نقطه‌ای که به آن رسیده‌اند چنام دارد؟ و راهنمای مزبور جواب داد: «ما اکنون به کانادا رسیده‌ایم» کانادا در زبان بومی سرخپوست به معنی قصبه است، ولی «کارتیه» تصور کرد آن سرزمین عموما بنام کانادا خوانده میشود. بدین ترتیب کانادا روی سرزمینی که امروز یکی از کشورهای بزرگ جهان است باقی ماند.

در سال ۱۴۹۱ میلادی در سن مالو، یکی از شهرهای فرانسه چشم بدنیا گشود. ژاک کارتیه در عصر اکتشافات بزرگ جغرافیائی میزیست. سال بعد از تولد او کریستف کلمب آمریکا را کشف کرد و اسپانیائیا عصر طلائی اکتشافات و فتوحات خود را در دنیای جدید آغاز کرده بودند.

ژاک کارتیه که دریانوردی از اهالی سن‌مالو، بود کشور فرانسه را نیز در جرگه مکتشفان جغرافیائی وارد ساخت. وی نخست به ایسلند و گرولند سفر کرد و سپس عازم برزیل گردید و از غنای تجارتی که آن‌ایم در کشورهای مستعمراتی جدیدالتاسیس فراوان بدست می آمد حصه بسزائی برد. پس از این همه سفرها کارتیه بفکر افتاد که معبر دریایی شمال باختری را پیدا کند.

اگر معبری کشف میشد که شمال دنیای جدید را در میزدره تجارتی باختر به خاور زمین و جزایر خاوری باز میشد نخستین کسی که عملا در این‌باره گام برداشت، ژاک کارتیه بود. وی هیچگاه بمکتشف چنین معبری توفیق نیافت ولی در عوض سرزمین کانادا را برای فرانسه تصرف کرد.

سوهشت سال پیش از این تاریخ فرانکامو دریانورد ایتالیائی نخستین بار قدم بسواحل کانادا گذاشت. لیکن پس از او کسی دیگر دنباله

پیدایش انسان

● آیا انسان واقعا حیوان است؟! ..

● سرگذشت حیرت‌انگیز خزندگان آسمانی!

● موش، نخستین پستانداران جهان

● عقاید «ارنست هگل» و «چارلز داروین» درباره انسان

● انسان مهره‌داری از پستانداران نخستین دنیا است

آمده‌اند .

انسان دارای سلول مخصوصی است که به مرور زمان تبدیل به تخم میشود و پس از گذراندن مراحل تبدیل به نوزاد میشود. دوره‌ای که تخم تبدیل به نوزاد میگردد ، دوره جنین خوانده می شود .

بطور کلی انسان از جانوران شاخه‌ی مهره داران ، رده‌پسند داران ، راسته نخسین ها ، تیره آدمیان و از جنس انسان‌هاونوع ساپیس است .

انسانی سی در باره انسان
بر اثر مطالعاتی که انجام شده معلوم گردید محدود پانصد هزار سال پیش ، موجوداتی درآسیای شرقی زندگی میکردند که چهره انسانی و تقریباً شبیه میمون داشتند . این انسان اولیمکه بسیار ضعیف بودند در جنگ های اطراف رودخانه مسولو ، و منطقه آتش نشانی «جاوه» زندگی میکردند .

در کنار این انسان لاک پشت های دو تنی، ببر های بزرگ و اسب های آبی و فیل های عظیم‌الجثه بانام « استگودون» زندگی میکردند ، انسان های نخستین از این حیوانات سخت می - ترسیدند و از آنها اجتناب می-ورزیدند .

عده کثیری از دانشمندان بزرگ زیست شناسی جهان پیرامون حیوانات و رابطه آنها با انسان

تولد پستانداران

پستانداران که بعد از این خزندگان بوجود آمدند ، از جانداران خونگرم به شمار می‌آیند و توانسته با حرارت کم زمین بسازند . موش از نخستین پستاندارانی است که از بوجود آمدنش اطلاع و آگاهی داریم. پستانداران مهربانتر و صبورتر از خزندگان اولیه بودند و قادر بودند از فرزندان شان نگهداری نمایند .

انسان یا حیوان؟!

این پرسش همیشه مطرح بوده که آیا انسان اصولاً یک حیوان است ؟ آیا انسان با سگ و گربه و اسب میمون نسبی دارد ؟ .. جواب این سؤال اندکی مشکل است چرا که انسان فکر میکند قوه اندیشه و افکار و تصمیم گیری او را برتر از حیوانات قلمداد می کند .

انسان دارای ستون فقرات بوده و از مهره دازان است ، البته مهره‌داران زیادند از جمله: ماهیان خزندگان دوزیستان و پستانداران دیگر نیز هستند . انسان از پستانداران خونگرم بوده و بدنش از مو پوشیده است و میتواند از کودکان خود مواظبت نماید. به عقیده زیست شناسان ، انسان های امروزی که متنگر ترین موجودات عالم میباشند از یک حیوان درختزی، به وجود

بودند ، این خزندگان سه گروه مختلف بودند .

خزندگان زمینی بنام « دینوسوروس » ، شهرت داشت و تیره‌ای از « دینوزوروس » ها ، « تیرا- نوزوروس » ، هاباکم چهار دست و پا راه میرفتند و دست هایشان کوتاه ، درنده و قوی و از همه خنده‌دارتر ، دارای دم بندینی نیز بودند .

« تیرازوروس » ها از گیاهان و « دیوروروس » های دیگر استفاده میکردند . « دینوزوروس »

ها دارای زره های محتمی در اطراف بدن خود بودند و گوشت خوار نیز بشمار میرفتند . پیش از این که پرندهکان در آسمان به پرواز درآیند، نوعی از خزندگان آسمانی ، به پرواز آشنا بودند و مهروداکتیل، هاسری بزرگ و گردنی دراز و دندان های زیادی داشتند و مهرانودون، ها نیز دندان نداشتند ولی دارای منقار های درازی بودند .

به مرور زمان تعدادی از خزندگان زمین را ترک کردند و به دریاها رفتند و با گذشت زمان شبیه ماهیان شدند . به علل مختلف از جمله آب و هوای گرم و سوسریزی زمین باعث شد دینوزور هسانو خانواده های شبیه به آنها تکثیر یابند . خزندگان یاد شده که کم نابود شدند و تغییرات آب و هوای زمین باعث مرگ آنها شد .

حدود یکصد سال پیش عده‌ای از دانشمندان تصور می کردند که تعدادی از حیوانات و گیاهان که در اصطلاح طبیعی دان هابه آن ها « نوع » میگویند ، همه همزمان و در آغاز پیدایش دنیا خلق شده‌اند .

قرنیه اول قرن گذشته، طبیعی دان ها ، دانستی های زیادی درباره گیاهان و جانوران کسب کردند و این معلومات را طبقه بندی کردند .

کارل لینه (۱۸۷۸ - ۱۸۰۷) از دانشمندی بود که طبقه بندی جانوری را در کتابی به نام «سیستم طبیعت » انجام داد و در سال ۱۸۵۹ نیزه چارلز داروین « زیست شناس معروف پس از سال های زیاد موفق شد تئوری های تازه تری درباره پیدایش و تکامل انسان ارائه دهد . کتاب معروف « داروین » اصل انتخاب انواع از راه طبیعی، در زمان انتشار سرو صدای زیادی پیدا داشت .

پیدایش انسان

وقتی که درباره انسان حرف می زیم لازم است دوران های مختلف زیست شناسی و نظرات مختلفی را که بر اثر آزمایشات فراوان بدست آمده، مورد بساز بینی قرار دهیم . بیشتر از هر چیز به « دوران خزندگان » می‌رسیم. حدود یکصد میلیون سال پیش از این خزندگان تنها موجودات زنده



و با بالعکس درباره انسان و ارتباطش با حیوانات ، مطالعات فراوانی کرده‌اند ، و اغلب سعی کرده‌اند بین انسان و میمون یک رابطه بزرگ ایجاد نمایند .

«ارنست هگل» و «چارلز داروین» دانشمندان آلمانی و انگلیسی ارتباطات و شباهت هایی را بین میمون انسان نما قابل بودنومی گفتند بین انسان و میمون انسان نما یک حلقه گمشده‌ای وجود دارد که این حلقه را باید در مناطق گرمسیری پیدا کرد .

«اثرژن دو بووا» یکی از پزشکان هلندی بود که پس از بررسی‌های زیاد فسیلی را از یک موجود پیدا کرد و نام آنرا «پیتکانتروپوس-ارکتوس» یا «انسان و میمون دوپا» که مثل انسان روی پاهایش راه می‌رود گذاشت .

این کشف در سال ۱۸۹۱ میلادی انجام گرفت ، این «انسان-میمون دوپا» بیشانی دراز و سرایشی دارد و حجم جمجمه‌اش به ۹۰۰

سانتی‌متر مکعب میرسید و بالای کاسه چشم برجستگی داشت «دوبو» بعد هادر جاوه ، استخوان های فسیل شده دیگری را یافت که از بقایای انسان های اولیه بود .

دوبو با این کشف خود سرو صدای زیادی برای انداخت ولی عده‌ای با عقاید او مخالفت کردند و گفتند این استخوان های فسیل شده متعلق به موجودی به نام «ژیون» است و میمون های آدم نما که بخصوص در آفریقا هستند نسل انسان نیست . البته سال‌های بعد در سیوالک هندوستان نیز بقایای میمون انسان نما کشف شد و حتی در سال ۱۹۳۹ اعلام شد «پیتکانتروپوس ارکتوس» از ابزار دستی نیز استفاده میکرد ، آنچه مسلم است انسان های اولیه در آسیا زندگی کرده‌اند .



نبرد «شیر پیر»

صدای مردم که فریاد میزدند: شیر پیر... خردش کن... از رینگ
خارجش کن... گوش دخترک را نوازش میداد ولی ناگهان
شادی اش تمام شد و...

مالان در وضعی هستیم که من ناچارم چنین کاری را بکنم یا بیروز میشوم و یا شکست میخورم و در هر دو صورت کاریکسره میشوم و از این بلا کلیفی نجات پیدایم کنم. پدرم آنشب تصمیم خودش را گرفته بود ولی من بخوبی می دانستم که اینکار پدرم جز بیک خودکشی ناچاری چیز دیگری نیست و پدرم برای نجات خانواده اش از بدبختی دست بکاری میخواد بزند که عاقبتش جز نابودی چیز دیگری نیست.

ولی چکار از دست من ساخته بود؟ تنها یگراه داشتم و آن اینکه از مورس بخوام بجای پدرم در این مسابقه شرکت کند و پولی را که نصیبش میشود در اختیار پدرم بگذارد. اگر مورس اینکار را میکرد همه مشکلات حل میشد و مانجات پیدا میکردیم. انشب رباباناراحتی گذراندم و همیگه مسیح شد جلوی مورس را در راهرو گرفته و گفتم:

مورس خبر بدی برایت دارم. چنبر ۱۹

گفتم:
پاپا میخواد در مسابقه قهرمانی بوکس شرکت کند.
مورس بکنده ای کرد و گفت:
خوب، چشم شما روشن!
فریاد زدم: مورس مسخر میازی راکتار بگذار، چرا می خواهی بپهمی پاپا چرا میخواد در مسابقه شرکت کند؟

مورس دوباره با همان لهن مسخر آمیز گفت:
حتما یاد جوانیش افتاده و میخواد قهرمان بشود.
دیگر راستی راستی از دست مورس نزدیک بود دیوانه بشوم، گفتم:

مورس ترابخدا شوخی را کنار بگذار پاپای پول شده ما

دارم وبعد ادامه داد:
حذتی است وضع زندگی ما خیلی خراب شده، نیمی از زمین ها را به خاطر طلبی که کارگران داشتند به آنها دادم، خودم هم دستفروشی نمی توانم کار کنم و امسال هم محصول از هر سال کمتر شده است. و ناچارم بقیه زمین را بفروشم و سایر قرضه هایم را بدهم و باین ترتیب بزودی ما فقیر خواهیم شد. آنقدر که حتی به نان شب هم محتاج خواهیم شد. اما تا جان در بدن دارم نیگدارم کار به آنجا هابکنند و برای جلوگیری از آن همفکری کرده ام. با عجله

پرسیدم:
چه فکری کرده ای پدر، چکار می خواهی بکنی؟
پدرم سرش را تکان داد و آهی کشید و گفت:
مسابقه... مسابقه بوکس... ناگهان فریاد کوتاهی کشیدم و گفتم:

چه میگویی پدر تو می خواهی بعد از چندین سال دوری از رینگ و در این سن دوباره وارد رینگ بشوی؟
پدرم بانگهای کم نور مرا نگرست و لبخند غم انگیزی زد و گفت:
خاراحت فشو شیلا چاره ای ندارم، پنجاه میلیون فرانک کم پولی نیست، اگر من بتوانم در این مسابقه برنده شوم پنجاه میلیون فرانک نصیبم میشود.

گفتم:
پدر، آخرین بزرگترین مسابقه بوکس سال است و توجطور می خواهی با قهرمان بوکس سال دست و پنجه نرم کنی؟ در حالیکه او تاکنون قهرمانان بزرگی را شکست داده خودش را باینجا رسانده است.

پدرم جواب داد:
همه اینها رامیدانم ولی

بی حساب بردارد و قدری به پدرم کمک کند، ولی او در جواب مراد آغوش می کشید و می پرسید وبعد آهسته میگفت:
کوچولو تو دیگر بانکارها کار نداشته باش...

آنتش پدرم پیش از هر شب گرفته و فمگین تر بنظر میرسید... آرام بدون اینکه گله ای حرف بزند با تاق خودش رفت و بدون آنکه شام بخورد بروی تخت خوابش دراز کشید. مورس هنوز به خانه نیامده بود و مادر هم در آشپزخانه مشغول پختن غذا بود. من وقتی پدرم را در آن حال دیدم، طاققت نیاوردم با تاقش رفتم و در کنار او روی تخت خواب نشستم. پدرم چهره اش بیش از همیشه شگسته بنظر میرسید و سفیدی موهایش بیشتر بچشم می خورد. دستش را توی دستم گرفتم و گفتم:
پدرامشب مثل اینکه حالت خوب نیست.

پدرم دستم را فشرد و با صدای خفهای گفت:
چیزی نیست شبیلا... ناراحت نباش عزیزم...

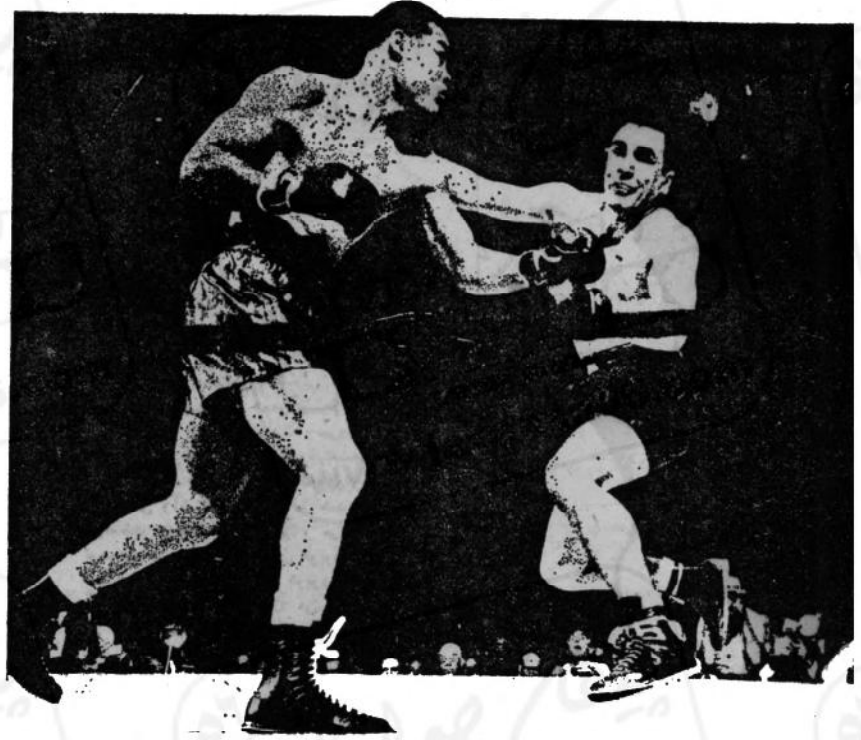
و بعد مرا بطرف خود کشید و موهایم را نوازش کرد و آنوقت آواز جابرا خاست و روی تخت خواب نشست. حس کردم که میخواد برای من حرف بزند، ولی نمی تواند با موضوعی است که من نباید بفهمم. سرم را به سینه اش تکیه دادم و گفتم:

پدرجان فکر میکنم موضوعی است که من نباید بفهمم، اینطور نیست؟
پدرم پاسخ داد:

نه، شبیلا... تو باید همه چیز را بفهمی، تو دختر بزرگی هستی و زندگی من بسته بوجود تو است میدانی که خیلی دوست

من عاقبت نفهمیدم کمک رفتاری خانواده ما چه بود، بظاهرو وضع خوبی داشتیم، از نظر مالی هم زیاد در زحمت نبودیم، ولی نمی دانم چرا همیشه زندگی ما مثل یک سوراخ تار عنکبوت گرفته، تیره و ناراحت بنظر میرسید من شانزده سال داشتم و برادرم «مورس»، بیست و هشت سال داشت. پدرم که از مشتزنان قدیمی بود چند سالی بود که بوکس را کنار گذاشته و کشاورزی میکرد و جای او را مورس در رینگ گرفته بود. پدرم پاپو لهایی که از مسابقات بوکس دست آورده بود مقداری زمین، در بیرون شهر خریده و در آن به کار کشت و زرع مشغول بود و از درآمد همین کارمخارج روزانه ما را تامین میکرد. مادرم هم با خیاطی و گلدوزی و کارهای دستی کمک خرجی برای ما بود. ولی همانطور که گفتم همیشه زندگی ما را تار عنکبوت گرفته بود. و یک حلقه غبار غمناک روی آن کشیده شده بود. مورس هر چه که از مسابقات بوکس پول می آورد خرج خوشگذرانیهای خودش میکرد و علاوه بر آنکه کمکی به زندگی ما نمیکرد غالباً همیپولهایش که تمام میشد سوراغ پدرم میرفت و مقداری از او می گرفت. من مورس را خیلی دوست داشتم و او همین بی اندازه علاقمند بود، بیشتر وقتها مرا با خودش بسابقات بوکس می برد و بمن میگفت و چون تو در میان

تماشایان بمن نیرو میدهد و هر وقت که موجود ترا حس میکنم مشت های سنگین تر و ضربه های آن کشنده تر میشدند. منم واقعا مورس را بیش از اندازه دوست داشتم و تنها اختلاف ما موقعی پیش می آمد که من از او خواهش میکردم دست از این ولخرجیهای



مردم هم فریاد زدند :
- زنده باد شیر پسر ...
من امیدوار بودم که دیگر شرم‌ان
از جابن‌نخیزد و قلبم بشدت میزد و
خداخدا میکردم او دیگر بلند نشود
پدرم برنده شده و قهرمان بشود...
ولی هنوز داود نمره شش رانگفته
بود که شرم‌ان برخاست و به رزه
مجددا در گرفت. باز هچند ضربه رده
بدل شد که زنک بسدا درآمد .

روند دوم هم به پایان رسید ، ومن
و همه تماشاچیان یاز هم باید منتظر
میشدیم . طولی نگذشت که در میان
بیم و امید من و هزاران تماشاچی
سوت داود بسدا درآمد و روند سوم
آغاز شد . بازم پدرم چپ و راست
میزد و شرم‌ان فقط دفاع میکرد . یاز
هم من و همه تماشاچیان منتظر بودیم
که پدرم بایک مشت دیگر شرم‌ان
را به زمین بیاندازد، ولی ناگهان وضع
یاز محضی شد. به خوبی حس کردم
که پدرم خسته شده و آن حرارت اوله
را ندارد . او بشدت نفس نفس میزد
عرق میریخت، ولی شرم‌ان هنوز جست
وخیز میکرد، از اینجا دیگر ضربه‌های
شرم‌ان شروع شد. او بیرحمانه میزد
چپ، راست، و راست و چپ ... بوپدم
فقط سعی میکرد ضربات شرم‌ان برد
کند. این یاز تماشاچیان شرم‌ان را
تشویق میکردند :

- زنده باد پسر جوان ... بزَن ...
خرش کن ...
پدرم هنوز مقاومت میکرد و گه‌گه‌هی
نیز ضربه‌های وارد میساخت، ولی بخوبی
معلوم بود که از کار افتاده و ضربه
هایش قدرت اولیه را ندارد در حالیکه
شرم‌ان هنوز تازه نفس بود، مشت‌هایش
بخوبی صدا میکرد پدرم کم مقاومتش
را از دست داد و تازه ضربه‌های
اصلی شرم‌ان شروع شد . مثلثک
با مشت‌هایش به سر و صورت پدرم میزد
و پدرم با پاهایی خم شده در حالیکه
دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته
شرم‌ان کم کم پدرم را به گوشه برد
و بیرحمانه چپ ... راست ... چپ ...
راست میزد

سریدم هم با مشت‌های شرم‌ان به
اینطرف و آنطرف میرفت و در همین وقت
ناگهان خون از گوشه‌ی چشم پدرم
بیرون زد. من بمجربدیدن این صحنه
فریادی کشیدم و چشمانم را گرفتم
مرد فریاد میزدند .
- شرم‌ان میزند نده ... لحظه‌ای
بعد پدرم بروی دوپاشم شدو بصورت
بزمین افتاد . شرم‌ان جست و خیز
میکرد . مردم فریاد میزدند من گریه
میکردم . داود شرم‌ان را به گوشه‌ای
برد و بعد بالای سر پدرم آمد .

بقیه در صفحه ۲۸

مرتب پدرم را تشویق میکردند. شرم‌ان
هم گاهی حمله میکرد و ضربه های
پدرم وارد میساخت، ولی بخوبی معلوم
میشد که مشت‌های پدرم متسکین تر و
استادانه تر میدی میخورد. یازی چند
دقیقه بهمین ترتیب ادامه پیدا کرد که
یکمرتبه زنک بسدا درآمد و او روپدین
روند اول را اعلام داشت .
شرم‌ان راه‌یک گوشه و پدرم را
به گوشه دیگر رینگ بردند. من از
خوشحالی روی پایند نبودم و از اینکه
دیدم پدرم چگونه ضربات چپ و راست
را به حریف زده پیش خود گفتم :
پس هنوز پدرم قدرت دارد و من بی خود
اینقدر نگران او بودم .

سوت مسابقه دوباره بسدا درآمد
یازی مجددا شروع شد. این بار نیز
حمله های پدرم خوب بود مردم مرتبا
فریاد میزدند :

- شیر پسر ، پسر جوان را از پی
درمی آورد . و هر وقت که پدرم ضربه
سنگین و خوبی وارد میساخت همه فریاد
میزدند :

- خرش کن، اورا از رینگ بیرون
بیانداز .
من انگشت های دستم را لای بدن‌ان
هایم گرفته و فشار میدادم و با هر
حرکی که پدرم میکرد با او تسکن
میخوردم . در همین وقت فعالیت پدرم
بیشتر شد ، چپ و راست میزد و به
شرم‌ان مهلت نمیداد که حتی از خودش
دفاع کند و حتی یکبار هم بایک ضربه
راست او را به زمین انداخت . همینکه
شرم‌ان بزمین افتاد من از جا پریدم
فریاد زدم :

- زنده باد پاپا ...

یک طوری خواهد شد .
پدرم از درخارج شد ولی من طاقت
نیاورده بدنبال او روانه شدم. محل
مسابقه از جمعیت موج میزد و مردم
هر لحظه انتظار شروع مسابقه را داشتند
منهم در گوشه‌ای نشسته چشمان اشک
آلودم را به رینگ مسابقه دوختم ، و
منتظر شدم. مدت زیادی نگذشت که
ناگهان فریاد تماشاچیان به آسمان
بلند شد و شرم‌ان قهرمان جوان
بوکس وارد رینگ شد. شرم‌ان جوانی
بلند قدقوی بود تا کنون تمام رقیب‌هایش
را شکست داده و میخواست مقام
قهرمانی بوکس را بدست آورد . در
همین وقت یکبار دیگر صدای گفزدن
و هلهله مردم برخاست و پدرم وارد
رینگ شد .

دو حریف در مقابل هم قرار گرفتند
در این موقع داود شروع مسابقه را اعلام
کرد. تماشاچیان ساکت شدند و با
چشمانی کنجکاو و نگران متوجه
رینگ گشتند. سوت مسابقه بسدا درآمد
شرم‌ان و پدرم آماده مبارزه شدند .
پدرم در برابر شرم‌ان حتی از نظر
ظاهر هم ضعیف تر بنظر میرسید ،
شرم‌ان جوانی قویبیکل و تازه نفس
بود ولی پدرم که روزگار او را شکسته
کرده بود در مقابل او ناتوان وضعیف
می آمد . یکبار به دو حریف بیکدیگر
حملهور شدند . پدرم استادانه و با
احتیاط با نظرف و آنطرف میرفت و
شرم‌ان هم با چالاکي جست و خیز می-
نمود من با کمال تعجب دیدم که پدرم
نصنننن ضربات را شروع کرد و کم
چند حمله چپ و راست چند مدت محکم
به سر و صورت شرم‌ان زد . فریاد
تماشاچیان به آسمان بلند شده بود

بیچاره شده‌ایم ، او برای اینکه
ما را از بدبختی نجات بسدهد
میخواهد در مسابقه شرکت کند تا
شاید پنجاه میلیون فرانک جایزه
راببرد. و بدنبال این حرفها بغض
ترکید و شروع بگریه کردم. مورس
در حالیکه موهایم رامی بوسید
گفت:

شبیلا هرچه باشد پاپاز من
و تو بیشتر می فهمد، تو سعی
کن با بیکار ها کاری نداشته باشی
بعد بدون آنکه حرف دیگری بزنی
از خانه خارج شد .

من یکراست باطاق خودم آمدم و
بروی تخت افتاده مدتی گریه
کردم. چهار روز بیشتر مسابقه
نمانده بود. پدرم تمام وقتش راه
تعمیر میگذراند، ولی هر روز پیش از
روز پیش ناراحت تر و پز مردم تر بنظر
میرسید. در شهر شایع شده بود
که پدرم میخواهد دوبار میرینگ
برگردد و با قهرمان جوان بوکس
دست و پنجه تر بکند . تمام روز نامه
ها عکس او را انداخته و نوشته
چوئند، شیر پیری که میخواهد
با پسر بیرون کند... بالاخره روز
مسابقه رسید، آنروز وقتی که
پدرم عازم مسابقه بود من جلوی
راگرفتم و در حالیکه اشک می
ریختم گفتم:

سهر، نرو، ترا بخدا نرو ...
بود با نظرف و آنطرف میرفت ...
ولی پدرم مراد را غو گرفت و نوازشم
کرد و باطن غم آنو - گفت :
- شبیلا ، دختر کوچکم ، دختر
قتنکم ... فاراحت نباش ، بالاخره



نقاشی از: سعید یزدانی «آهل»

نوشته: عبدالله زنجیری
(فروه کردستان)

بیادداری

دربابهم بیگانگی آشنائی داشتیم و در شسب آشنایان بدنبال هم می‌گشتیم ، آنجا که بود که هرچه بود لطف ولذت و سرور و صفا بود. در آنجا بهار ماخران نداشت و بهشت ما همسایه دوزخ نبود . آیا بیادداری که من و تو در آنجا با هم آشتی و آشنائی داشتیم ما همدیگر را می-خواستیم دوست می‌داشتیم ، می‌پرستیدیم . تو همدم من بودی و من هم از تو بودم. اسم تو اتیس من واسم من مونس تو بودی. آیا بیادداری که چهار روز گزری بود. آن من بودم که سردی بی تو گذاشته بودم و آن تو بودی که بر چمن سبز آسمانها برگلهای ستارگان می‌نشستی. آیا بیادداری که من مشتاق تو بودم و تو محبوب بودی، من مست وصال تو بودم و تو در جمال چیل خود محو و مبهوت مانده بودی، افسانه زندگی مرا افسون وجود تو آغاز کرده بود اگر تو نبودی زندگی من افسانه‌ای نداشت.



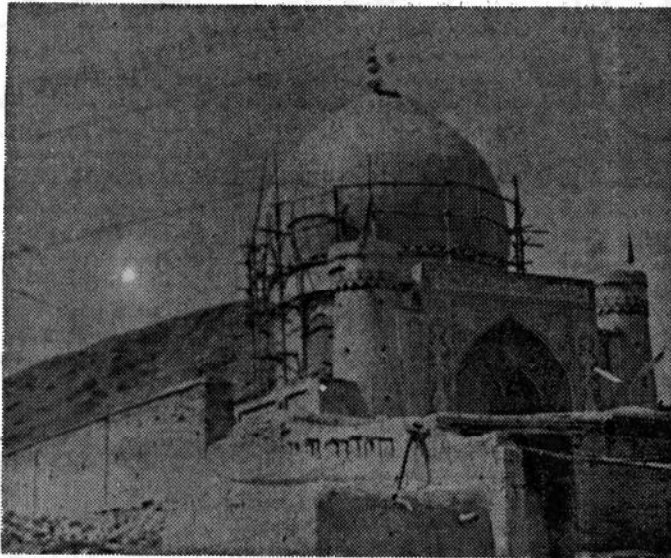
نقاشی از: مینو حیدر اوغلی «تهران»

یکی در دو، یکی در مون پسندد
یکی وصل و ، یکی هجرن پسندد
مو از درمون و در دو ، وصل و هجرن
پسندم آنچه را جانون پسندد

شعر از: بابا طاهر
فرستنده: موسی زنجیر (بوشهر)

سندیلین

شعر از: رهی معیری
انتخاب: ماهرخ بهروزی (برازجان)



گنبد شاهزاده محمد مراد دهنده «کرامانشاه»

عکس از: محمد حسین محبوب «تهران»

گنجینه دل

چشم فرو بسته اگر واکنی
در تو بود هرچه تمنای کنی
عاقبت از غیر نصیب تو نیست
غیر تو ای خسته طیب تو نیست
از تو بود راحت بیمار تو
نیست بغیر از تو پرستار تو
همدم خود شو که حبیب خودی
چاره خود کن که طیب خودی
غیر که غافل ز لذت تو نیست
بغیر از تو مصلحت کار تو نیست
بر چند از مصلحت اندیش باش
مصلحت اندیش دل خویش باش
چشم بصیرت نگشائی چرا ؟
بغیر از خویش چرائی چرا ؟
صدید که در مانده زهر سو شده است
فطرت او با ما ره او شده است
تاره فطرت سپهر پای تو
دام بود جای تو ای کوی تو
خواجیه مقل کز خود غافل
خواجیه نه‌ای بنده نامقبلی
از ره غفلت به گدائی رسی
و بر خود آئی به خدائی رسی



نوشته: احمد رفتاری (پرمسر)

شهر زیبای من، پرمسر طولش

پرمسر طولش . از توابع شهرستان هشتپر طولش است ، پرمسر در ۲۱ کیلومتری آن واقع است و از شمال به دریای خزر و از جنوب به کوه های بلند طالش محدود میشود. کارخانه چوب بری در ۱۰ کیلومتری پرمسر قرار دارد. کارخانه صنایع و چوب و کاغذ در ۵ کیلومتری این منطقه است . آب و هوای این نواحی در زمستان معتدل و مرطوب است و در تابستان گرم همراه با نسیم ملایم بهاری است .

مردم پره سر بسیار مهمان نواز و مهربان اند . زبان این مردم بیشتر طالشی و ترکی و گیلکی است مردم پرمسر کشاورزانند و به دامداری و ماهیگیری میپردازند . محصولات پرمسر سبزی و لبنیات و گندم است . جمعیت پرمسر با حومه و روستاهایش در حدود ۲۰ هزار نفر میباشد پرمسر دارای سه خیابان آسفالت و خیابان های خاکی و دارای یک باشگاه کشتی و زمین فوتبال و والیبال است . یک پارک جنگلی و پارک شهرداری در پرمسر وجود دارد . علاوه بر آن دارای یک جنگل کاج و سرو است . پرمسر دارای اداره های زیاد است . از جمله این اداره ها را می توان نام برد : پست و تلگراف و تلفن - شرکت مخابرات - شرکت تعاون روستایی - مدرسه راهنمایی پسرانه و دخترانه - دبیرستان نظری پسرانه و دخترانه و چند دبستان دخترانه و پسرانه - ژاندارمری - شعبه های بانک اداره جنگلداری - شهرداری - خانه فرهنگ روستایی . روستاهای پره سر عبارتست از : ارده - ولی آباد - دنباجال - آلكام - رودکنار - نوکنده - خلخالیان - سکه - موله پلمیرا - سیاهمکال - صیقل سرا - جنبه سرا - خاله سرا .

نوشته: احمد رضا یزدان بخش (آباده)

مگر نمیدانید...

ای ابرها از جلو خورشید کنار بروید
خواهش میکنم کنار بروید . آخر مگر نمیدانید
که محبوبه من گفته است: اگر فردا هوا آفتابی
و خورشید در آسمان باشد با تو خواهم آمد ؟
مگر نمیدانید؟

کریم گیلان نژاد (بندرپلوی)

تنهایی

کنار منزلت ای ماهرو هر روز فکرم
و میدانی که اندوه جدائی ها چه جان سخت است
و اما لذتی دارند اندوه و پشیمانی
و تو گلبرگ زرد آخرم هستی .

شعر از : ابراهیم بستانی (شاهی)

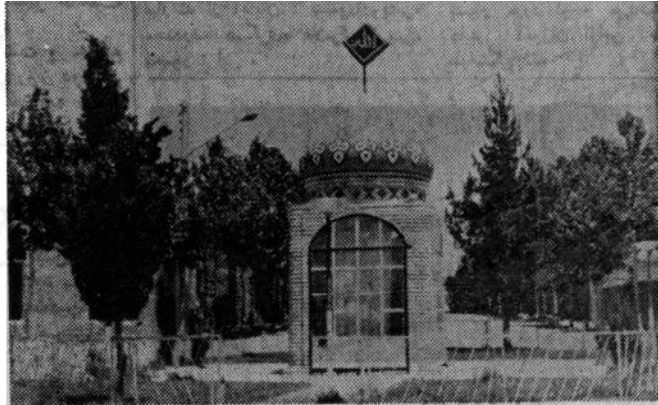
مرغان هوا

تو در خوابم قشنگ و دلربایی
به پیش دیده ام تو دلگشایی
به بیداری نمی آئی کنارم ،
به پروازی جو مرغان هوایی

شعر از ربیع افشاری (لنگرود)

چرا عهدت را شکستی

خودت گفتی که من یار تو هستم
به روز غم پرستار تو هستم
اگر پایند این گفتار هستی
چرا پس عهد و پیمانت شکستی

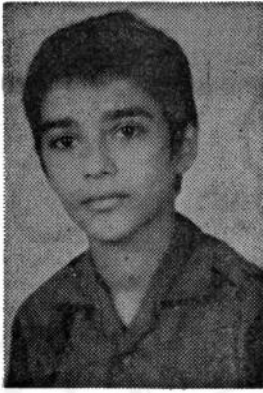


نمایی از شیر خدا در داین کرمان
عکس از : مهدی فدائی «داین کرمان»

آثار ، اشعار و نامه های شما رسیده، متشکریم.
لطفا کار های بهتر و جالبتری برای چاپ در مجله ارسال دارید.

عباس کمزانیان (شهرری) - عارفه صدیقیان (زنجان) - یعقوب نیای محمدی (بندر فرخناز) - مرادعلی فرازمنده (الیگودرز) - حسین احمدپور (اکل) - مهرداد آدمی (درگز) - محسن آزموده (مشهد) - محسن ضرابی (مشهد) - علی محمد حسین پور (خرم آباد لرستان) - صمدکبودوند (زنجان) - شهلا صفائی (ملایر) - فریبرز شیخ حسینی (شهمسار) - سعید یزدانی (آمل) - جمشید یاد گاری (صحنه) - احمد حسن زاده (بندرعباس) - موسی الرضا رضانی (شیروان) - بهروز نظری (سرپل ذهاب) .

حسن آذربخش (تهران) - محمد رضا پروردگاری (شفق گیلان) - سید محمد صدیقی (مسجد سلیمان) - محمدحسن امانی (تهران) - شکرالله متحمل (شهرری) - میرزاعلی معظی گودرزی (خرم آباد لرستان) - حمیدرضا عبدلی (ملایر) - مسعود رثوفی (مشهد) - حمید اکبری (شاهی) - نسرین شیخ نصیری (شیراز) - ولی اله پرهیزکار (رشت) - احمد پرهیزکار (رشت) - مهدی فدائی (داین کرمان) - ع - گلنا (داراب) - رحیم الله صادق لوی (تهران) - سید محمد میر رضائی (کلاچای) - عباس احمدی (زنجان) -



خبرنگاران ما

میگویند:

زیر نظر : منصور سپهر بند

نصب تابلو

در پی مراجعه دانش آموزان دبیرستان محسن هنری بخش واقع در ناحیه ۲ آموزش و پرورش به هم یون کاشانی خبرنگار مجله، گزارش کرده: دانش آموزان از مسئولان امر

تقاضا دارند تابلو بهتری را جهت نصب سردر این دبیرستان در نظر بگیرند.

نقدش به دیواری

سید عباس گواهی می نویسد: در مدارس راهنمایی کمتر کریه

مدال نقره

آقای محمد نوروزی دانش آموز مدرسه راهنمایی برزویه واقع در ناحیه ۱۲ آموزش و پرورش در مسابقات شطرنج این ناحیه مقام دوم را کسب کرد و موفق بدریافت مدال نقره شد. محمد چشمه ای این مورد را گزارش کرده است.

کسب مقام

محمود ترابی می نویسد: در چهارچوب مسابقات هنری که بین دبیرستان های ناحیه ۶ برگزار شد دانش آموزان دبیرستان پهلوی در رشته اطلاعات عمومی مقام دوم را کسب کردند، اعضای این تیم عبارتند از آقایان: مسعود درویشی، محمد رضا عسکری، غلامرضا کریمی، محمود ترابی.

حسن رفتار

ابوالفضل پورفتحلی می نویسد: حسن رفتار آقای حسین زاده معاون دبیرستان مروی واقع در ناحیه ۱۷ آموزش و پرورش یادش آموزان بسیار مورد توجه می باشد. و کلیه دانش آموزان از این طرز رفتار بسیار کراتند.

جشن های روز دوستی

و پس از آن نمایش جالبی توسط دختران و پسران هنرمند اجرا شد که بی نهایت مورد توجه حاضرین قرار گرفت. این برنامه تا ساعت ۶ بعد از ظهر ادامه داشت.

روز شنبه بیست و چهارم اردیبهشت بمناسبت روز دوستی مجلس جشنی در مدرسه نمونه شهبانی ناحیه آموزش و پرورش برپا گردید که بنا بدعوت آقای خوش عطر رئیس مدرسه شهبانی و خانم دادگرمربی شیرو خورشید سرخ آن مدرسه. رئیس آموزش و پرورش ناحیه ۵، رئیس سازمان جوانان شیرو خورشید سرخ، عده ای از روسا و معتمدین محلی شرکت کردند. پس از صرف ناهار برنامه هنری آغاز شد و این جشن و سرور تا ساعت ۵ بعد از ظهر ادامه داشت.

روز چهارشنبه بیست و یکم اردیبهشت ماه بمناسبت روز دوستی از طرف آقای مهربانی مربی سازمان مددکار جوانان شیرو خورشید سرخ ناحیه ۵ آموزش و پرورش از دختران پرورشگاهی به منظور صرف ناهار در خانه معلم ناحیه ۵ آموزش و پرورش دعوت به عمل آمده بود که در این مراسم رئیس آموزش و پرورش ناحیه ۵ شهردار منطقه آورئیس انجمن محلی شرق تهران و عده زیادی از روسا و سرپرستان شیرو خورشید و پیشاهنگی در آن شرکت داشتند. پس از صرف ناهار خانم شرفی رئیس سازمان جوانان شیرو خورشید سرخ ناحیه ۵ از مدعوین به منظور شرکت در این برنامه تشکر کرد و سپس برنامه هنری توسط دسته کسر سازمان جوانان شیرو خورشید سرخ شروع شد. بعد یکی از دختران دانش آموز دکلمه ای به مناسبت روز دوستی اجرا کرد



نشریه دیواری

سید عبدالله چاوشی نسیب گزارش کرده، در مدرسه راهنمایی برزویه واقع در ناحیه ۱۲ آموزش و پرورش با همکاری آقایان سبزیلی



زاده داود روحسانی و محمد چشمه ای نشریه ای بنام سیستم اقتصادی اسلام منتشر گردید.

این دانش آموزان عبارتند از آقایان: اکبر دفتری در آواز محلی مقام اول، محمود چینی در ویلن مقام اول، عباس آفراسیابی در گیتار مقام

آموزش و پرورش دانش آموزان دبیرستان سبحان به سرپرستی آقای رشیدی دبیر پرورشی این دبیرستان عنوان های را کسب کردند.

مسابقات هنری

علی نجف پور گزارش کرده: در مسابقات هنری مدارس ناحیه ۱۱



چندتن از شرکت کنندگان در اردو همراه با سرپرستان خود

روز جمعه سیام اردیبهشت ماه بمناسبت روز دوستی اردوی بزرگ یکروزه‌ای از طرف سازمان جوانان شیروخورشید سرخ ناحیه ۵ آموزش و پرورش تهران به سرپرستی خانم شرفیو با همکاری آقایان: مهربانی، ثامنی، محمد خان و مینو دریاغ منظر به برگزار شد که تعداد ۲۸۰۰ دانش آموز دختر و پسر مدارس ناحیه ۵ در آن شرکت داشتند.

نوجوانان و دانش آموزان خندان و شادمان ساعت هفت صبح با وسایلی که در اختیار آموزش و پرورش ناحیه ۵ تهران بود به منظر به رسیدند و پس از جمع شدن در یکجا به تعلیمات و سوگند و پیاده روی به اندرگاه پرداختند. سپس نوبت برنامه های هنری و سرگرم کننده بود. بچه های هنرمند با هنرنامه‌های خود سایر دوستانشان را سرگرم ساختند بطوریکه گذشتن ساعت و وقت و نزدیک شدن به اتمام برنامه را درگ نمیکردند. ساعت ۶ بعد از ظهر بود که سوار اتوبوسها شدند و باغ منظر به را با یکدیگر

میزد و بخوبی آشکار بود که روز خوشی را سپری کرده‌اند. باید آنکه اردوهای دیگری نیز در آینده داشته باشند با هدیه‌گر خاطره شیرین و خوش ترگ کردند و به مدارس خودشان منتقل گشتند. در حالیکه شادان در چهره های نوجوانان موج

خاطره شیرین و خوش ترگ کردند و به مدارس خودشان منتقل گشتند. در حالیکه شادان در چهره های نوجوانان موج

هفته نامه

نشریه‌ای دیواری تحت عنوان هفته نامه «با همکاری آقایان: علی رنجبر، عباس بیات، حسن نظری و رضا نوری منتشر گردید که مورد اقبال دانش آموزان قرار گرفت. علی رنجبر این خبر را گزارش کرده است.

هنوز دبیر ندارم

با این که چیزی به دین سال تحصیلی نمانده، هنوز کلاس سوم ۶مدرسه راهنمایی قآنی واقع در ناحیه ۱۷ آموزش و پرورش دبیر هنر ندارد. حمید میرآخوری گزارشگر این خبر است.

رسیدگی شد

عزیزالله عابدینی می نویسد: در شماره ۹۵۰ خبری در باره نحوه ورزش دبیرستان الهی واقع در ناحیه ۱۷ آموزش و پرورش به چاپ رسیده بود که این خبر مورد توجه قرار گرفت و رضایت دانش آموزان فراهم گردید.

عنوان سوم

در مسابقات هنری دانش آموزان دبیرستان محمد حجازی واقع در ناحیه ۵ آموزش و پرورش موفق شدند در مجموع بین مدارس این ناحیه عنوان سوم را کسب نمایند. این دانش آموزان عبارتند از آقایان: عبدالله امیری، درشته خط، رضا فرج‌الهی در رشه کاردستی، محمد جواد سیاحتی در رشته آواز ایرانی. گزارشگر این خبر ابراهیم بشری میباشد.

مسابقه فوتبال

محمد چشمه‌ای می نویسد: تیم فوتبال مدرسه راهنمایی برزویه واقع در ناحیه ۱۲ آموزش و پرورش در مسابقات ناحیه‌ای مقام سوم را کسب کرد.

اعضای این تیم عبارتند از آقایان: علی احمدی، علی ظاهری، عباس بیهارناز، ناصر لیلان، حمید بیلیان، علی رضا برکلی، ابراهیم جمعه، حمید فرجی، رضا سبزه‌زاده، محمدعلی خوشنویس، بهرام بخش.

مقام اول

در گشتی

رضانعلی بهاری گزارش کرده: در مسابقات کشتی فرنگی مدارس ناحیه ۹ آموزش و پرورش تیم کشتی فرنگی دبیرستان محمد طهر پهلوی مقام اول این مسابقات را بدست آورد. اعضای این تیم عبارتند از آقایان: حمید دستانی، علیرضا بیانی، جمشید کیانی آزاد، محسن جیحنی.

امور تربیتی دبیرستان فرخی‌نهایت دقت را در پرورش و انضباط دانش آموزان به عمل میآورند و باشخاص بیگانه نیز اجازه ورود به دبیرستان داده نمی شود.

مدرسه راهنمایی تحصیلی علامه واقع در ناحیه ۱۰ آموزش و پرورش تهران کتابدار ندارد ولی دانش آموزان این مدرسه می توانند با مراجعه دفتر دبیرستان و در برابر رسید، کتاب مورد نظر خود را تحویل گیرند.

آزمایشگاه دبیرستان محمدرضا شاه پهلوی پسران ناحیه ۱۱ آموزش و پرورش تهران به همت دبیر فیزیک و علوم آزمایشگاهی در این دبیرستان دایر و مدت هاست مورد استفاده دانش آموزانی باشد، ضمناً یادآور میشود که خبر مندرج در آن مجله تحت عنوان ناراضی هستند مربوط به اوایل سال تحصیلی بوده است.

آنچه که در زیر مطالعه میکنید از طریق اداره اطلاعات و روابط عمومی وزارت آموزش و پرورش به دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران ارسال گردیده است.

اداره آموزش و پرورش ناحیه ۱۲ تهران گزارش داده است در بعضی مدارس این ناحیه که سابقاً امور دفتری مواجه هستند و معاونین مدرسه انچه مزگیرد. در دبیرستان اتابکی نیز امور دفتری توسط رئیس و دو نفر معاونان دبیرستان انجام می شود.

برابر گزارش اداره آموزش و پرورش ناحیه ۱۰ تهران کادر آموزشی مدرسه راهنمایی علامه تکمیل است و دبیر ورزش مدرسه نیز با علاقمندی در ساعات تعیین شده انجام وظیفه مینماید.

برابر گزارش اداره آموزش و پرورش ناحیه ۱۰ تهران، مسئولان

رضایت از

نحوه مدیریت

همايون كاشاني گزارش کرده: کلیه دانش آموزان دبیرستان محسن هنر بخش واقع در ناحیه ۲ آموزش و پرورش از نحوه مدیریت آقای اصلی رئیس دبیرستان اشاره شده بسیار راضی و سپاسگزارند.

ترمیم شد

صمیم کشتی برق ساختمان مدرسه راهنمایی قآنی واقع در ناحیه ۷ آموزش و پرورش که دچار فرسودگی شده بود به منظور حفظ جان دانش آموزان ترمیم و تعمیر گردید. قادر راغی این گزارش را به دفتر مجله ارسال داشته است.

بخاطر «بیلی کوچولو»

پس از رفتن سواران، زن برق آسا خودش را به شوهرش رساند، ولی ناگهان متوجه شد که...

شدت درد بیپوشی شده، وقتی به مزرعه رسیدند «شبیلا» همسر «تام» زن رنج دیده را به اطاق خواب برد و بعد از یک ربع بازگشت و گفت: وضع او وخیم است باید دکترا را خبر کنیم «تام» زودش حرکت کند. «تام» باسجله از منزل بیرون رفت و چند دقیقه بعد فریاد درآلود «جانت» فضای اطاق را لرزاند و طولی نکشید که صدای گریه بچه‌های یکوش «جیم» رسید. جیم درحالی که خوشحال نظر می‌رسید سیکاری روشن کرد و از پنجره چشم به دشت سرسبز دوخت. چند دقیقه بعد «شبیلا» درحالی که کودک نوزاد را در بغل داشت از اطاق بیرون آمد و «جیم» با دیدن چشمان اشک آلود او ناراحت شدو پرسید: حال «جانت» چگونه است؟ «شبیلا» درحالی که گریه می‌کرد گفت:

او مرده، خونریزی شدید او را از پا درآورد. «جیم» خشمگین و متائی بیاد برادران «سویت» افتاد. میخواست بدنیاال آنها برود که یک دفعه بشکر کودک نوزاد افتاد و تصمیمش را عوض کرد. وقتی دکترا و «تام» رسیدند از چهره غم زده «شبیلا» و «جیم» حدس زدند که بایستی اتفاق ناگواری افتاده باشد. دکترا با عجله بطرف اطاق رفتو چند دقیقه بعد بیرون آمدو گفت: بدنت از زودتر او را به‌خاک بسپارید. «جیم» در حالی که به‌شدت ناراحت بود بیرون رفت و تام هم به دنبال او از منزل بیرون آمد. یک ساعت بعد همین که «جانت» را به خاک سپردند «جیم» به «شبیلا» گفت: خواهم او را ببرم. می‌خواهی او را به کجا ببری! «شبیلا» در آخره یک جایی پیدا میشود، احساس میکنم که باید مسئولیتش را قبول کنم. حق باتو است ولی این بچه‌منی تواند ساعت ها سواری را بدگر می آفتاب تحمل کند. سعی میکنم روزها استراحت کنم.

کار داشت حتی چند وقتی هم کلانتر شهر «راکی» بشقه بود اما این شغل را هم نپسندیده بود. او همینطور که اسب میراند و در فکر بود ناگهان صدای تیراندازی رشته افکارش را از هم پاره کرد. اسبش را نگاهداشت و بعد در مسیری که صدای گلوله را شنیده بود اسبش را بچسب داد. وقتی از دور کاری متوقف را دید آفتاب پشت کوه پنهان میشد. «جیم» کنز» در حالی که فنک در دست آماده مبارزه بود خود را بگری رساند. اسبش از شنیدن صدای گریه درآلود زنی دهنه اسبش را کشید و پیاده شد. چند لحظه بعد از دیدن زن جوانی که بالای سر جسدی گریه می‌کرد بخود لرزید. وقتی به کنار آن زن رسید پرسید: چه اتفاقی افتاده؟ «جانت» وحشرتده سرش را بلند کردو «جیم» برای این که او را آرام کند گفت:

سرتسید خانم اسم من «جیم» کان» است و میخواهم که کنز کنم. هیچکس نمی تواند بمن کمک کند راهزنان همسر را کشتند و در این دنیا هیچکس را ندانم جز بچه‌ای که در راه قدم گذارند به زندگی پر آشوب است. اجازه بدهید او را باخاک بسپارم. نیم ساعت بعد «جیم» پس از آنکه گور «بیلی» را با خاک پر کرد از «جانت» پرسید: آنها چند نفر بودند؟ سه نفر و گمان میکنم نام دوتی آنها «سیمون» و «باربر» بود. «جیم» که میدانست برادران «سویت» بخاطر کشته شدن «رالی» برادر راهزن خود بدنبال او بوده‌اند دندان ها را از خشم بهم فشرد و بعد گفت: من در این نزدیکی مزرعه کوچکی می‌شناسم که صاحبش مرد مسروبی است بهتر است به آنجا برویم تا به کمک همسر او بجات را بدنبال بیاوریم. سپس بازوی او گرفت و از کنار گور بلند کرد تا بر سر «کارول» برود. «جانت» چندبار از

شوهرم به آن دره تو برو رفتم، زیاد طول نمی‌کشید وقتی برگشتم می‌تواند قهوه داغی تعارفان کند. اما هر کاری که دلمان بخواهد میکنیم تو «باربر» به بین چیز به درد بخوری توی کاری پیدا میشود. «جانت» که دیگری تحملش تمام شده بود فریاد درآلودی کشید و روی کف‌کاری افتاد. در این موقع «بیلی» که صدای فریاد او را شنیده بود با عجله سر اسبش را برگرداند و بطرف محلی که گاریش را نگاه داشته بود تاخت. راهزنان که صدای پای اسب او را شنیده بودند پشت گری پنهان شدند و همین که «بیلی» نزدیکتر شد او را زیر آتش گرفتند و با گلوله اول اسب «بیلی» را کشتند و در همان حال چند بار شلیک کرد یکی از گلوله‌های هفت تیرش بازوی «سیمون» را خراشید اما چند لحظه بعد راهزنان با تیراندازی بی دردی او را از پا درآوردند. در تمام مدت «جانت» از وحشت بخود می‌لرزید. همین که صدای تیر اندازی قطع شد و هرسه سوار از آنجا دور شدند «جانت» از گاری پائین آمد و همین که «بیلی» را که روی زمین افتاده بود دید بدون توجه بوضع که داشت بطرفش دوید و طولی نکشید که فهمید همسرش کشته شده‌است، درحالی که از وحشت تنهائی بخود می‌لرزید شروع به گریستن کرد، از دست او نه برای «بیلی» بلکه برای بدنی او درن فرزندش هم کاری ساخته نبود. در این موقع «جیم» کنز» مردی که از شنیدنش اسبش هفت تیر کشته‌ای حرف‌های بی خود می‌لرزیدند در راه «مونتانا» بود. او قصد داشت بعد از این حتی برای احقاق حق هیچکس هفت تیر نکشد و زندگی آرامی در گمان می‌رسید نماید. او خوب میدانست که «سیمون» به این آرزو به این آسمانها میسر نیست، زیرا هفت تیر کشته‌ای جوان بی فرصت بودند که با کشتن او بشیرت برسند. «جیم» تا به آنروز بصورت جایزه بگیر زندگی کرده بود ولی حالا دیگر میلی به این

«بیلی» ساسم» در حالی که بشکر هور و درازی فرو رفته بود به جاده خاکی پارکی که چون مار از لابلای تپه‌ها و کوه‌ها بطرف «مونتانا» می‌رفت نگاه میکرد. «جانت» همسرش واقیف‌های درهمی نگران به سر نوشت خود بچه‌ای که در شکم داشت می‌اندیشید «بیلی» تمام زندگی‌اش فروخته بود تا شاید بتواند در دشت های پر آب و سرسبز نزدیک «مونتانا» زمینی بخردو از نو کار خود را شروع کند، وقتی کاری از تپه سر ازیر شده «بیلی» با دیدن رودخانه پر آب از فرط شادی فریادی زود دهنه اسبش وا کشید. «جانت» از تکان شدید گاری وحشت کرد و «بیلی» ب خوشحالی گفت: به بین چه جای سرسبز و پر آب است همینجا باش، من میروم سری باین اطراف بزوم اگر خوشم آمد سراغ صاحبش می‌رویم معامله را تمام میکنیم. «جانت» که در دشت دیدی آزارش میداد ناله‌ای کرد و بیلی بانگرانی پرسید: حالت خوبه؟

بله، برو زودتر ترتیب کاری بده تا غروب چیزی نماند باید شب نشیده به «مونتانا» برویم. «بیلی» دهنه اسبش را که پشت گاری بسته بود باز کرد و چند لحظه بعد بتخت دور شد. هنوز چند دقیقه دور شدن او نگذشته بود که «جانت» صدای پای چند اسب را شنید و طولی نکشید که سه سوار خاك آلوده پاریشهای بلند از پیچ جاده ظاهر شدند و بطرف گاری آمدند. «جانت» به زحمت خودش را به جلو گری رساند اما از فرط درد نتوانست تفنگی و راکه روی صندلی سورچی بود بردارد. چند لحظه بعد سه سوار گاری را محاصره کردند و یکی از آنها فریاد زد: اینجا را نگاه کنید، چه زن زیبایی. «سفیو» او حامله‌است، می زن، تکتو تنها اینجا چه می‌کنی؟ «جانت» با تلاش زیاد فریاد زد: آلودش را فرو بردو با صدای ضعیفی گفت:

نوشته: کرک ادیتون

ترجمه: کامییز



شبیله و «قام» که میدانستند او تصمیم خودش را گرفته يك بطری شیر در خورجین اسب «جیم» گذاشتند و چند دقیقه بعد «کانن» هوحالیکه با یکدست بچه را بغل کرده بود با دست چپ دهنه اسبش را کشید و در غروب آفتاب به طرف «مونتا» حرکت کرد. تانیمه هی شب اسب تاخت. همین که به پیشه کوچکی رسید جای مناسبی انتخاب کرد و پتوی خود را روی زمین پهن کرد و بچه را به آرامی روی آن گذاشت. کودک که از خواب پریده بود شروع بگریه کرد. و «جیم» با زحمت چند قطره شیر به دهان او ریخت و همین که بچه آرام گرفت آفتاب روشن کرد و کنار آن نشست.

آن شب تاصبح بیدار ماندن و تنی سبیده دیدم دوباره کسی شیر به کودک که اسمش را «بیلی کوچولو» گذاشته بود داد و قهوه جوش را روی آتش گذاشت. بعد از بیخوابی دیشب نوشیدن يك فنجان قهوه کمی حالش را جا آورد و بقیه قهوه را روی آتش ریخت و در حال جمع آوری لوازم خود بود که صدای تیری شنید و بلافاصله تفنگش را برداشت و بدشنیدن صدای تیر دوم بطرف جاده هوید آمد بدرون این که وارد جاده شود پشت درخت کهنسالی پنهان شد. سوازی به تاخت بطرف پیشه میآمد. موهای سوار ندان ورزش باد موج میزد. جیم نگاهی به تعقیب کنندگان و کرد و از این که میدید دو سوار بسوی زنی تیراندازی میکنند به چشم آمد و اسب سوار اول را نشانه گرفت و شلیک کرد. اسب ماندن برقرودان یکدفعه میخکوب شد و در حالی که سوازی به هوا برتاب می شد به روی زمین غلتید. سواد دوم که انتظار این واقعه را نداشت دهنه اسبش را محکم کشید و بعد به همدستش نزدیک شد و او را ترک خود سوار کرد و راه فرار در پیش گرفت.

در این موقع زن جوان که از خطر جسته بود بطرف «جیم» آمد و پس از نگاه دقیقی به سرپای او گفت: - متشکرم آقا، «روزت» من نجات دادید، اسم من «روزت» هاین «است صاحب مزرعه «دل» «جیم» کلاحتش را از سر برداشت و گفت: از آشنائی شما خوشحالم خانم «هایمن». زن جوان لبخندی زد و گفت:

- خیلی دلم میخواد اسم نجات دهنده خودم را بدانم.

- بهتر است مزرعه خود بر گردید و سعی نکنید مرا بشناسید چون هر کس با من آشنا باشد دچار دردسر خواهد شد. در این موقع صدای گریه «بیلی» کوچولو بلند شد و «روزت» با تعجب پرسید: شما با خانواده خود سفر میکنید.

- نه خانم، من خانواده ندارم، آن بچه فرزند خوانده من است.

- چه خوب من مدت است که بچه کوچکی در خانواده ام ندیده ام سپس بطرفی که صدای گریه «بیلی» کوچولو میآید دوید «جیم» درحالی که بشکر فرو رفته بود. برآه افتاد. چند دقیقه بعد «روزت» در حالی که بیلی کوچولو را در بغل گرفته بود به «جیم» گفت:

شما به چه جرئتی این طفل کوچک را با خود به مسافرت میبرید؟ او باید کلاما استراحت کند، از آن گذشته اوجتاحت به معاینه دکتر دارد خوشبختانه مزرعه من زیاد دور نیست عجله کنید این بچه احتیاج به استراحت و پرستاری دارد «جیم» دهان باز کرد که با عقیده او مخالفت کند ولی وقتی زن جوان را دید که با شلیک و نوق فراوان به «بیلی» کوچولو خیره شده حرفی نزد و

سوار اسبش شد و بیلی کوچولو را از او گرفت. وقتی مزرعه رسیدند «روزت» لباس های کودک را در آورد و پس از عوض کردن لباس های بیلی کوچولو و شیر دادن به او کودک را به اتاق خواب خود برد و خواباند. در تمام این مدت «جیم» در فکر برآوردن «سویته» بود. همین که «روزت» برگشت «جیم» از او پرسید: پدرت کجاست؟

- متأسفانه «بیک سام» مرده و بعد از مرگ او همه چیز عوض شد. «جیم» سبکباری روشن کرد و «روزت» در دنباله حرفهایش گفت:

- چند روز بعد از مرگ پدرم «مارویک» صاحب چند مزرعه بزرگ پیغام فرستاد که میخواهد زمینهای کبارت برده ام بخرد وقتی با مخالفت من روبرو شد شروع به تولید مزاحمت کرد بطوریکه دو نفر از کابوهای من بدستور او چنان کتک خورده اند که دو هفته تمام در بستر افتادند و بعد هم از اینجا رفتند. حالا من مانده ام با سه نفر از کابوها و یک آشپز. در این موقع «جیم» صدای پای اسبی را شنید و از پنجره به بیرون خیره شد. چند دقیقه بعد گاری یک اسب جلو ساختمان توقف کرد و کابوئی پائین پرید. لحظه ای بعد «روزت» در راباز کرد و بانگرانی پرسید:

- چه خبر شده «مچالدر» صورتت

چرا خونى است؟!

- مزدوران «مارویک» به من حمله کردند چون سمن میخواستم «مکلین» را قانع کنم که آنچه را که میخواهم بمن بفرشد. «روزت» نگاه مایوسانه ای به «جیم» کرد و گفت: باین ترتیب «مارویک» میخواهد مرا مجبور کند که زمینهای مرا بفروشم «جیم» نگاهی به چهره غمزه او کرد و گفت: من بشهر میروم که دکتر را با خودم بیآورم سر راه چیزهایی را که لازم دارید میخرم و می آورم.

- ولی تو آنها را نمی شناسی، بیهوده جانت را با خطر نیانداز.

- نگران نباش. سپس از در بیرون رفت و سوار گاری شد و بشهر رفت. همینکه بشهر رسید اول به سراغ دکتر رفت و به او گفت که تا یک ربع دیگر حاضر باشد تا مزرعه «هایمن» بروند. سپس به فروشگاه «مکلین» رفت و در صورتی را که از چالدر گرفته بود روی میز گذاشت. «مکلین» پس از نگاهی به صورت آذوقه و لوازم بایستی گفت: خرید این چیزها اجازه کنی «مارویک» را میخواهد «جیم» بایک حرکت سریع یقه او را گرفت و از زمین کند و در حالیکه شراره های خشم از چشمانش میچید از لای دندانهای بهم فشرده اش گفت:

گر به الکترونیکی بسازید

بنابراین اگر بخواهیم صدای دستگاه از بلندگو شنیده شود باید یک یادو طبقه تقویت صوتی به دستگاه بیفزاییم. بطوریکه ملاحظه می‌کنید ترانزیستورهای TR2، TR3 عمل تقویت صوتی را طی یک مدار ساده انجام می‌دهند و حاصل کار به مسورت صدای گریه از بلندگو بخش میشود.

طرز ساختن

اگر هدف شما از ساختن این دستگاه فقط آشنائی با مدار آن و سردرآوردن از طرز کار و به‌طور خلاصه آموزش الکترونیک است، توصیه می‌کنیم این دستگاه را به صورت گسترده بر روی یک تک‌فیر یا چوب صاف نصب کنید. برای این کار بایستی نقشه را بر روی فیبر بچسباندید و در نقاطی که با دوایسر مشکی کوچک در نقشه مشخص شده است تعدادی میخ بکوبید و سپس قطعات الکترونیکی را به ترتیب در جای خود نصب کنید. این روش خیلی ساده است و در زمانی کوتاه عملی می‌شود و جنبه آموزشی آن نیز کاملاً درخور توجه است. اما اگر می‌خواهید پس از ساختن دستگاه از آن استفاده‌های متنوع دیگری نیز ببرید حتماً آنرا بر روی فیبر مدار چاپی نصب کنید. مثلاً اگر این دستگاه را خیلی ظریف و در حجمی کوچک تهیه کنید می‌توانید آنرا داخل اسباب بازی بچشم نصب کنید و یک کلید نیز برای آن تعبیه نمائید تا با فشار دادن کلید بقیه در صفحه ۲۹

رفته است. ترانزیستور TR1 وظیفه نوسان‌ساز صوتی این دستگاه را به عهده دارد. این ترانزیستور به کمک چوک رابط TR و چند مقاومت و خازن 0.05 فرکانس صوتی ثابتی تولید می‌کند که به صورت صدای سوت ممتد شنیده می‌شود. اگر خازن 50 میکروفاراد را از مدار حذف کنید صدای سوت را به طور قوی از بلندگو خواهید شنید. فرکانس این صدای سوت طوری

صدای این دستگاه حتی خود گریه‌ها را هم به اشتباه می‌اندازد! ...

به فرکانس صدای گریه دارد. اکنون باید به ترتیبی به این صدا آهنگ بخشید به‌طوری‌که اولاً از حالت ممتد و مداوم خارج شود و به صورت بریده بریده درآید و ثانیاً تا حد ممکن به صدای گریه شباهت پیدا کند. خازن الکترولیت 50 میکروفاراد و مقاومت 220K این کار را برای ما انجام می‌دهند و در نتیجه صدائی شبیه گریه در این مدار تولید می‌شود. البته قدرت این صدا خیلی کم است و فقط موسیله یک گوشی می‌توان آنرا شنید.

فهرست لوازم مورد نیاز:
 مقاومت 3.9K (قرمز - سفید - نارنجی) دو عدد
 مقاومت 220K (زرد - قرمز - قرمز) دو عدد
 مقاومت 1M (سبز - مشکی - قهوه‌ای)
 مقاومت 680 اهم (قهوه‌ای - خاکستری - آبی)
 کلید ولوم 5K خازن فسی 0.05 دو عدد.
 خازن الکترولیت 100 میکروفاراد
 خازن الکترولیت 50 میکروفاراد ترانزیستورهای
 TR2، TR1 = B54 یا B136 ترانزیستور TR3 = B187 = 2324
 چوک رابط میناتور (آبی‌رنگ) دو عدد
 چوک بلندگوی کوچک (سبز رنگ) یک عدد
 بلندگوی 8 اهمی

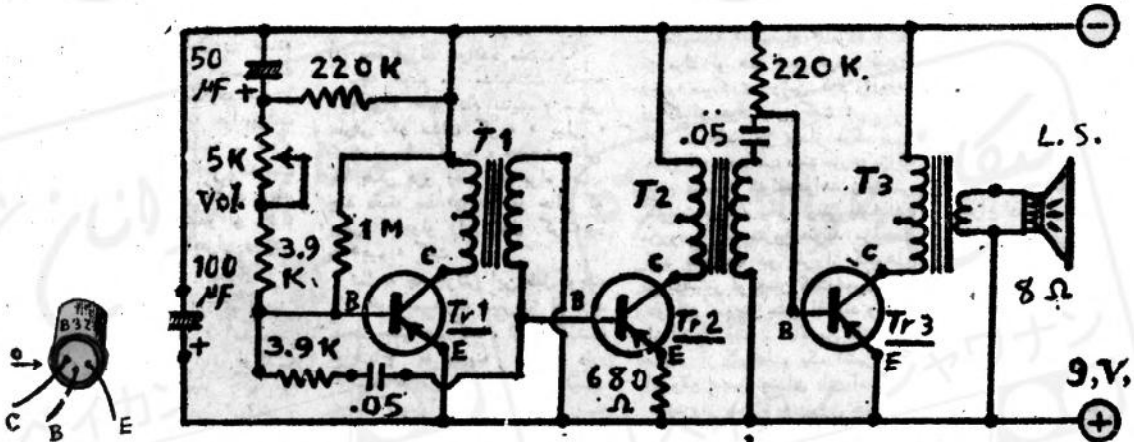
دوستان عزیز، ضمن عرض سلام و تشکر متقابل از نامه‌ها و تلفن‌های شما در یکی دو هفته اخیر که به‌خصوص حاکی از خبیر موفقیت شما در ساختن آمپلی‌فایرهای فیدلیتی، 4 ترانزیستور بوده و اینکه خوشبختانه طرح مزبور مورد استقبال شما واقع گردیده است، نظر شما را به یک طرح سرگرم‌کننده و تفریحی جلب می‌کنیم.

ممکن است تعجب‌آور باشد. اما با کمی توضیح متوجه خواهید شد که موضوع آنقدرها هم بی‌چیده نیست و به اصطلاح معروف ماما چو حل گشت آسان شده، برای به وجود آوردن این صدا دنباله‌مطلب را با دقت مطالعه نمائید.

اسیلاتوریانوسان ساز صدای گریه

ابتدا به نقشه دستگاه توجه کنید. می‌بینید که در این دستگاه سه ترانسفورمر و سه ترانزیستور به کار انتخاب شده است که نزدیکی زیادی

آیا تاکنون فکر کرده بودید که صدای گریه را می‌توان به وسیله یک دستگاه الکترونیکی ایجاد کرد؟ عده‌ای از دخترها و پسرها سعی می‌کنند صدای گریه را تقلید کنند و کم و بیش نیز در این کار موفق میشوند. اما می‌دانیم که انسان صدای مختلف را به کمک حنجره و تارهای صوتی خود تولید می‌کند که همه شما از نحوه آن اطلاع دارید. اما سؤال این است که چگونه می‌توان از طریق چند ترانزیستور و خازن و مقاومت صدای گریه ایجاد کرد؟ به‌رحال



نقشه فنی گریه الکترونیکی



جوابهای مسابقات را به آدرس: تهران ۱۱- خیابان خیام- موسسه اطلاعات - دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران- دایره سرگرمیها و مسابقات ارسال دارید.

نام این افسانه چیست؟

از افسانه های قدیم ایران است . میرزا محمد علی نقیب السادات ، نقال ناصرالدین شاه کسی است که این داستان ساخته و پرداخته تخیل او است . او داستان می گفت تا شاه را خواب در براید و در همان شبها خانم فخرالدوله دختر ناصرالدینشاه همسر مهدیقلی خان مجدالدوله در پشت اطاق سراپا گوش می نشست و آرام گفته های او را می نوشت و بدینسان این داستان بصورت کتاب درآمد . آیا می توانید نام این کتاب داستان را برای ما بنویسید؟ اگر موفق به پیدا کردن نام آن شدید جوایزتان را برای ما بفرستید و بحکم قرعه جایزه دریافت دارید .



هویج و حیواناتها

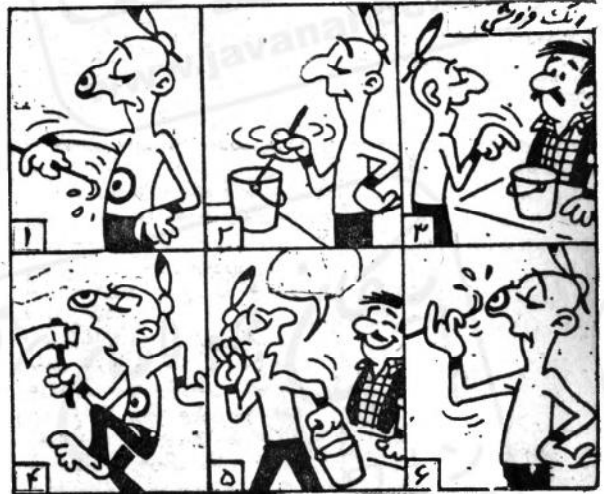
هویجی در میان تصویر قرار گرفته و در سه طرف نیز سه حیوان کمین کرده اند تا خود را به هویج مزبور رسانده و آنرا ببلعند . حالا کدامیک از این سه حیوان موفق به اینکار خواهند شد ؟

خوب شما هم مثل ما نمی دانید . ولی برای اینکه بی باین موضوع بپردازیم باید رشته نخ را که به سر هویج متصل شده دنبال کنید اگر موفق شدید و پیدا کردید هویج را به حیوان خوش شانس بدهید تا بجود . این فقط سرگرمی است و جنبه مسابقه ندارد .

عکسها را درست کنید

آیا می توانید این تصاویر را که در نگاه اول صحیح و درست است ولی در اصل بهم ریخته و ترتیب آن بهم خورده است به ترتیب درست کنید ؟

اگر موفق به درست کردن آن شدید فقط کافیست شماره های آنها را که در کنار هم از چپ بر راست قرار خواهد گرفت برای دایره سرگرمیها و مسابقات بنویسید . ما نیز بحکم قرعه جایزه خوبی بشما خواهیم داد .



اسامی برندگان

سرگرمی و مسابقات و حل جدول ۹۵۲

دوشیزگان و آقایانی که نامشان در زیر درج گردیده بحکم قرعه برنده شناخته شده اند که بزودی جایزه آنان بوسیله پست ارسال خواهد شد .

داود خسرویان (تهران) - محسن کفاش (ایران شهر) - فرشته عزیز (کرمانشاه) - محمود احمدیان (ساوه) - نادره بابائیان (تهران) - محمد اکبری (اصفهان) - شمسی آقائی (مشهد) - خسرو فتح (تهران) - احمد کاوه (کرمان) - پرستو ناصری (تبریز) - پوران کیانی زاده (چالوس) .

جوایز سرگرمی و مسابقات و حل جدولها با همکاری «سونی» به برندگان اهداء میشود

مردی در سایه ها

صدای زن بگویم خورد :
- همین الان به کلانتری تلفن
میکنم.

شوهرش گفت :
- لازم نیست اگر لازم باشد خودم
به کلانتری تلفن میکنم .

زن پرسید :

- پس چه کار می‌خواهی بکنی؟
مرد در جوابش گفت : خودم هم
نمی‌دانم ... تو بهتر است بروی بخوابی

زن با ذراحتی گفت :

یک دزد آمده توی خانه مان و مثل
چماق، اینجا ایستاده آن وقت تومی
گویی بروی بخوابم نه، من نمی‌توانم
تورا تنها بگذارم .

مرد به زنی توصیه کرد که
صناکت باشد و سروصدا نکند ، چون

ممکن است بچه‌ها بیدار شوند ، و
من زبانه از ترس بند آمده بود .

گلولی خشک شده بود جرات اینکه
مرا را بلند کنم و صاحبخانه زنی

با بیمنی نداشتم . مرد به زنی گفت
که چراغهای هال را روشن کند

همین که چراغها روشن شد مرد چراغ
قوامی را خاموش کرد . صدای پای

آورا با اینکه روی فرش راه میرفت
احساس میکردم او به من نزدیک

شد و نزدیکتر ... پشت سرم ایستاد ،
صدای زن را شنیدم

- مواظب خورد باش ممکن است
حمله کند .

مرد از پشت سر من به او جواب
داد :

- هیچ غلطی نمی‌تواند بکند خودش
میداند که اگر دست از پا خطا کند

با گلوله سوراخ سوراخش می‌کنم .
من وقتی این حرف را شنیدم مثل پد

لرزیدم ... هر لحظه منتظر بودم که
او با مشت ولگد بجانم بیفتد و مرا

قیمه جان کند . من در حالی بودم
که احساس زنده بودن نمی‌کردم معرم

از کار افتاده بود تمرکز فکری
عدا دشمنی توانستم بر خویشتن مسلط

باشم دستهایم را که بالای سرم گرفته
بودم آن قدرت اولیه را نداشتم مرد

پالوله سلاح کمری که در دستش بود
به پیش زانو گرفت : حالا برگرد ،

می‌خواهم ریخت و قیافت را ببینم .
آهسته و در حالیکه سرم را پائین

گرفته بودم رویانجام او برگشتم ،
مرد مشت کرده اش را زیر چانه ام

گذاشت و با عصیانیت گفت : یک
زد خجالتی سرت را بالا بگیر .
همینکه اوسرم را با مشت گره
کرده اش که زیر چانه ام گذاشته

بود بالا برد ناگهان هر دو از دیدن
یکدیگر جاخوردیم ، او حیرت زده

گفت :
- لاوند ... یعنی اشتباه نمی‌کنم!

بعد زنی را صدا کرد : آختر ...
بیابین کی آمده بود خانه ام زدی ...

آن لحظه که چشمم بصورت مظفر
خان همان کسی که در کرمان بچه اش

را از وسط خیابان نجات داده بودم
افتاده دلم میخواست می‌رمدم یازمین

دهن باز می‌کردم مرا می‌بلعدم من به
او آن هم در آن شرایط روبرو نمی‌

شدم . حالا آن چیزی که زبانه را بند
آورده بود ترس نبود شرم بود .

نمی‌دانستم چی بگویم دوباره سرم
را پائین گرفتم عرق شرم بر صورتم

نشست ، حالت عجیبی داشتم ، دلم
میخواست از برابر او فراموش می‌کردم

سایه را دیدم می‌گویم دوباره خلاصه
کاری می‌کردم که نظر او را نسبت به

خودم عوض کنم ولی چطور چنین
چیزی امکان داشت! من برای زدی

وارد خانه کسی شده بودم - که
صاحبخانه آشنا در آمده بود ، آن هم

چه آشنائی! در آن موقع آب دهنم
را بیخشی فوراً داد و پوای صدای گرفته ای

گفتم : مرا بیخشید .
آختر خانم زن مظفر خان جلو آمد ،

از دیدن من عرق در تعجب و حیرت
شد ... گفت :

- منکه نمی‌توانم باور کنم !
مظفر خان دوباره دستش را به

زیر چانه ام گذاشت و گفت :
- سرت را بالا کن پسر ... من

هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که آن
پسر شجاع و اصیل را که اسمش لاوند

بود توی خانه ام و بنام یک زده دستگیر
کرده باشم .

اشک توی چشمهایم جمع شده بود
با این حال دلم نمی‌خواست گریه

کنم ... با خودم گفتم :
هیچ چیز مثل حقیقت نمی‌تواند نظر

آنها را عوض کند من نباید از روی
ترحم نظر مظفر خان و زنی آختر

خانم را عوض کنم .. باید حقیقت را
بگویم باید وضع خودم را برای

آنها تشریح کنم تا بدانند ان پسر
شجاع و اصیل که در کرمان با او

آشنا شدند و اسمش لاوند بود حالا
مردی کثیف و پست بنام صادق خان

اسیر شده و این اوست که آن پسر
شجاع و اصیل را بزدی کشانده
است .
مظفر خان با لحنی ملایم پرسید :

- شام خورده ای یا نه؟

زیر لب گفتم :

- بله شام خورده ام .

آختر خانم پرسید : کی تو را به
زدی و داداشته ؟

شوهرش در جواب او گفت :

از من ببرس تا بگویم .. قضیه مثل
روز روشن است لاوند وارد تهران

شده و از آنجا که چشم و گوش
بسته بوده سر راه یکی از سارقین

سابقه دار قرار گرفته و او از سادگی
این پسر استفاده کرده و با حیل و

نیرنگ و حرفهای دروغ موفق شده
لاوند را به جرگه خودش بکشد و

از او یک زده ساز که طبق دستورات
عمل کند . آهی کشیدم گفتم :

- همینطور است با اتوبوسی که
بم تهران می آیدم بین راه با او آشنا

شدم اسمش صادق است . او گولم
زد مرا به زدی کشاند چند هزار

تومان پول داشتم پولها را از چنگم
بیرون آورد و تهدیدم کرد که اگر

مطابق میل او کار نکنم مرا میکشد.
مظفر خان پرسید :

- رفقات کجا مخفی شده اند ،
توی خانهای پشت دیوار توی خیابان؟

گفتم : یکیشان توی خانه روی درختها
مخفی شده ، یکیشان هم بیرون خانه

صادق هم توی اتومبیل منتظر
ماسه .

آختر خانم به شوهرش پیشنهاد
کرد که فوراً به کلانتری تلفن کند

و مامورین پلیس را در جریان بگذارد
که صادق خان و افرادی را دستگیر

کند . مظفر خان با پیشنهاد زنی
مخالف بود . او دلایل آورد که اگر

به کلانتری تلفن کند مامورین برای
کسب اطلاعات به دم در خانه می‌آیند

و از او سئوال می‌کنند و مظفر خان
مجبور است مرا تحویل آنها بدهد

تا بر اساس اطلاعاتی که من راجع به
باند صادق و افرادی را تعقیب و

دستگیر کنند .
مظفر خان هیچ جور نمی‌توانست مرا

مخفی کند یا از تحویل دادن من
خودداری نماید مظفر خان تصمیم گرفته

بود مرا از چنگ صادق نجات دهد
به همین دلیل او نمی‌خواست مامورین

کلانتری را در جریان بگذارد .
آختر خانم از شوهرش پرسید :

- حالا چکار باید کرد ؟
مظفر خان گفت :

- تنها کاری که میتوانیم بکنیم
فرار دادن رفقای لاوند است . من

باید و انمود کنیم که لاوند را دیده ام
که وقتی رفقای او فرار میکنند خبر

دستگیری لاوند را به صادق و
رفقایش بدهند که آنها بدانند برای

لاوند چه اتفاقی افتاده .
آختر خانم نگاهش را به من دوخت

و در جواب شوهرش گفت :
- لاوند را باید از این وضع نجات

بدهیم
مظفر خان گفت :

- همین الان ...
بعد قرار شد من از ساختمان

بیرون بروم و دنبال من مظفر خان
فریاد بزند : آئی دزد ، آئی دزد ..

و بعد چراغهای باغ را روشن کند ..
تا رسول و اسداله فرار را برقرار

ترجیح دهند و خودشان را به صادق
برسانند .

طبق نقشه ای که مظفر خان کشیده
بود دست بکار شدید ، همینکه من

از در ساختمان بیرون دویدم دنبال
من مظفر خان بیرون آمد و فریاد زد:

آئی دزد .. آئی دزد ...
بعد چراغهای باغ روشن شد ،

من عمدا خودم را بر زمین انداختم
و وانمود کردم پایم به چیزی

خورده و تعادل را بهم زده ...
چون اگر به فرارم ادامه میدادم

می‌بایست به رسول و اسداله می
رسیدم و یکمک آنها از دیوار

باغ بالا میرفتم و خودم را نجات
میدادم ولی زمین خوردن من

که عمدا صورت گرفت ، به آنها
میفهماند که من قادر به فرار

کردن نبوده ام .
زمین خوردن من به نقشه مظفر

خان کمک کرد ، او همینکه بمن
رسید مج دستم را گرفت و گفت :

بالاخره گرفتت بعد از صدای
بلند پرسید : رفقای کجا هستند؟

من طوری که اگر رسول و
اسداله هنوز از آنجا فرار

نکرده اند بتوانند صدای مسرا
بشنوند گفتم :

- من تنها هستم .
در همان موقع خدمتکار مرد

و زن خانه از خواب بیدار شدند ،
بچه ها هم همینطور مظفر خان

همانطور که مج دستم را محکم
توی دستش گرفته بود مرا به

داخل ساختمان برد ... مستخدم
مرد که اسمش قاسم بود و چهل

ساله بنظر میرسید به مظفر خان
گفت : آقا این پسر را بدست

پسر ک در حالتی بود که احساس زنده بودن نمی کرد، مغزش از کار افتاده بود، وقتی که لوله سلاح کمری پشت کمرش خورد ستون فقراتش تیر کشید و...

من بسپهید تا حالش را جاببارم. خدمتکار زن که اسمش جمیله و مسنتر از قاسم بود گفت: - به کمیسری باید اطلاع بدهید. بچه‌ها مرا شناختند .. منیزه به مادرش گفت: - مادر این پسر همان کسی است که در کرمان جان فرح را نجات داد؟ او اسم مرا فراموش کرده بود. اختر خانم در جو آب‌منیزه گفت: - آره همان آدم است، اسمش لاوند است. من که باورم نمیشود. فرهاد گفت:

قاسم و جمیله تازه متوجه شدند که من همان کسی هستم که جان فرح را در کرمان نجات دادم، این باعث شد که احساس دیگری بمن داشته باشد. مظفر خان بمنیزه، فرهاد دو مستخدمین گفت که به اتاقهای خودشان برگردند و راجع به من به کسی حرفی نزنند. پس از رفتن آنها مظفر خان مرا با باقی برد اختر خان هم داخل اتاق شد، از شوهرش پرسید:

- چیزی میخواهی برات بیارم. مظفر خان گفت: فقط سیگار و کبریت. اختر خانم بیرون رفت، کمی بعد با پاکت سیگار و یک کبریت برگشت، آنها را روی میز گذاشت خواست بیرون برود مظفر خان از او دعوت کرد که بنشیند و به سرگشتن من گوش کند.

اختر خانم گفت: - شاید لاوند دلش نخواهد از زندگی گذشته‌اش برای ما بگوید. مظفر خان گفت: چاره دیگری ندارد.

من گفتم: برای دفاع از شرافت خودم که شده باید شما را از زندگی گذشته‌ام آشنا کنم .. من تا چند ماه پیش دربند لنگه و با پدر و مادرم زندگی میکردم، پدرم یک قاچاقچی بود ولی من از حرفه‌ای او بدم می‌آمد، خیلی

سعی کردم او را از حرفه‌اش جدا کنم. ولی موفق نشدم و بالاخره جانش را روی حرفه‌اش گذاشت و خودش را بکشتن داد و باعث مرگ مادرم هم شد. مظفر خان یک سیگار آتش زد و پرسید: - مامورین مبارزه با مواد مخدر او را کشتند؟ - گفتم داستان مفصل است ولی کشته شدن پدر و مرگ مادرم در یک شب اتفاق افتاد و فردای آنشب من تنها شدم و جسد هر دوی آنها را که یکی‌شان بر اثر سوختگی ذغال شده بود و آن یکی در آب خفه شده بود در سردخانه پزشکی قانونی نشانم دادند مادرم سرطان داشت آنها معتقد بودند که او با غرق کردن خود در دریا به زندگی رنج‌آورش پایان داده بود.

مظفر خان خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و گفت: - اینهایی که گفتی خلاصه ماجراها بود حالا من و اختر انتظار داریم جزئیات ماجرا ها را بدانیم تو میتوانی با خیال راحت هر اتفاقی که برایت افتاده برای ما تعریف کنی، من بتعریف ماجرا های زندگی‌ام پرداختم از بیماری مادرم و حرفه پدرم گفتم، به ماجرای آنشب که فایق پدرم آتش گرفت اشاره کردم و بعد روبرو شدن با جسد مادرم را که در دریا غرق شده بود.

هر اتفاقی که از آن شب بعد برایم افتاده بود باتمامی جزئیاتش تعریف کردم تا به آشنائی با صادق و افراد او رسیدم. اختر خان ماجرای زندگی مرا جالب و وحشتناک خواند ... مظفر خان نیز اظهار تاسف کرد و بمن گفت که میتوانم خودم را از افراد خانواده او بدانم و در خانه او زندگی کنم.

مظفر خان قول داد که تمام کوشش خود را صرف تربیت و تحصیل من خواهد کرد تا بتوانم آینده‌ای خوب و سالم داشته باشم. آنشب یک اتاق نسبتا کوچک که هم دیوار اتاق قاسم بود در اختیار من گذاشتند.

اختر خانم کمک جمیله وسیله خواب مرا مرتب کرد، باورم نمیشد که مظفر خان ورزش تا این حد بمن نصیحت کند، آنها مرا در حالتی کمرای دزدی وارد خانه‌شان شده بودم دستگیر کرده بودند و طبق می‌بایست مرا تحویل پلیس میدادند و یا همه چیز را ندیده بگیرند و در خانه را باز کنند و بیرون کنند ولی رفتار آنها مافوق انسانیت بود. مظفر خان در حضور قاسم و جمیله بمن گفت که خانه او را مثل خانه خودم بدانم گذشته‌ام را فراموش کنم و تمام تلاش خود را برای آینده خوب و سالم بکار ببرم. من نیز سوگند خوردم که مطابق میل او عمل می‌کنم.

از اینکه یک تصادف، یک برخورد و هر چه که بتوان اسمش را گذاشت باعث شد مسیر زندگی عوض شود و من از چنگ صادق و افراد او و زندگی در آن سیاه چال نجات پیدا کنم خوشحال بودم.

چند روز اول را توی خانه مظفر خان بودم و در کار های خانه به قاسم کمک میکردم، ولی از آنجا بیرون نمیرفتم ... از زندگی‌ام راضی بودم، از افراد خانه مظفر خان هیچکدام بهشم یک دزد بمن نگاه نمی‌کرد حتی از ماجرای آنشب هم حرفی نمیزد، مظفر خان از یک یک آنها خواسته بود که آن ماجرا را فراموش کنند

اوایل شهریور ماه یک روز صبح بقصد خرید چیزی از خانه بیرون رفتم ... در مراجعت ناگهان اتومبیلی در کنار من توقف کرد و همینکه خواستم خودم را اکتار بکنم، ناگهان مصطفی واسداله را در دو طرف خود دیدم آنها بی‌آنکه حرفی بزنند مرا بطرف اتومبیل بردند، خیلی سعی کردم خودم را از جنگ آنها نجات بدم ولی نتوانستم، غافلگیر شده بودم آنها مرا از در عقب بداخل اتومبیل انداختند تا بخودم آمدم اتومبیل حرکت کرد، صادق آن گاومیش بزرگ جنگ به موهایم زد مرا از کف اتومبیل

بلند کرد و روی صندلی در کنار خود نشاند. زهر خندی زد و گفت:

- دیگر ما را نمیشناسی آقا لاوند، اینطور که معلوم است جای خوبی‌نگر انداخته‌ای، خوب حال و روزت چطور است؟ عصبانی شدم گفتم:

- از من چی میخواهی؟ صادق پوزخندی زد گفت: هیچی خیلی وقت بودندید بودمت راستش دلمان برات تنگ شده بود، یک نگاه بهمیچما بکن ببین آنها را میشناسی، همان سه یار قدیمی هستند. مصطفی خنده زشتی کرد و گفت:

- آقا لاوند آن بالا بالاها راه می‌رود و اصلا زیرپایش را نگاه نمیکند.

اسداله گفت: - آقا لاوند، اعیان شده دیگر به ما فقیر و بیچاره ها توجه ندارد. رسول گفت:

- هنوز هم رفیق خودمان است.

صادق: در حالی که نگاهش بمن بود گفت:

- حرفهای بچه‌ها را شنیدی! رسول هنوز هم تو را شاگرد خودش میداند. گفتم: آره شنیدم، ولی من دیگه آن لاوند سابق نیستم و نمیتوانم رفیق شما ها باشم بهتر است مرا فراموش کنید.

مصطفی و اسداله با صدای بلند خندیدند. رسول گفت: لاوند دارد شوخی میکند.

صادق به آرامی یک بسیگار نصفه‌اش زد و گفت: البته که شوخی میکنه، این هم یک جور خوشمزگی است. با عصبانیت گفتم: من جدی گفتم.

صادق با دست سنگین خود یک سیلی بیخ گوشم خواباند گفت:

- این جدی بود نه حرفهای تو.

سیلی او مرا به سرگیجه بقیه در صفحه ۲۴

عجیب حقایقی بود؟!!



نیش و نوش

نوشته‌ی : جادو

فانتزی ایرانی

یکه‌ر تبه‌ماری عظیم در حالیکه به چشمهای جوانک‌های نگریسته
سراز چاه بیرون آورد و مر دریشو...

حلسه‌بمان بیبای و به‌جایی هست
که نی بزنی - بعدش هرچی بگی
ببت دستمزد عالی میدم .
نیمساعتی باهم گپ زدیم و قرار
شد پس‌فرداش که‌چهارشنبه بود ،
صبح اول وقت سرچهارراه حسن
آباد همدیگرا ببینیم و راه بیفتیم به
سمت محل ...
خودمو کاملاً آمادم‌کردم و بقول
ننم گفنتی : سرکه‌شیره سرکشیدم ،
لنگه گیوه ور کشیدم ! و رفتیم به
قرارگاه .

مرد ، زودتر از من‌آموده بودو
انتظارمو داشت . بلندقد بود ،
سینه‌ی ستبرش آدم را یادقهرمان
های حماسی می‌انداخت . از
سورتش از اون قسمتهاش که
ریش سبز نشده بود انگار خون
میچکید. یکمیران بلند که که تقریباً
تاقوزک پاش می‌رسید ، تنش کرده
بود - و به‌دونه مدالیوم درشت که
روش کلمیک اسکلت حکاکی شده
بود ، به‌گردنش آویزان بود...
کتاب اوراق شدیمی با جلد چرمی
تودستش داشت - وقتی بهش

دلم میگرفت و احساس تنهایی می
کردم . نی‌ام را برمیداشتم و میرفتم
پس قلعه ... کنار رودخانه می-
نشستم و جای اینکه آه بکشم ،
نو می، فوت میکردم و عقده‌مو
میربختم بیرون ... بعضی‌وقتها هم
بدون اینکه توجه به اطرافم داشته
باشم واسه دل خودم سنگ تموم
میداشتم و آهنگهای سوزناک
میزدم. همه‌ی مردمی که میرفتند
گردش ، جمع شدن‌دورو برم - که
توان‌اندما چندمرتبه به‌مرد ریش
بلندی‌را دیدیم بهم زل‌زده و چشم
آزم ورنمیداره ... بالاخره می‌مرتبه
که تک و تنها. بیه تیکه سنگ‌تیکه
داده‌بودم و نی‌میزدم به‌مردم‌اومد
پهلودستم‌نشست و باهام‌چاق‌سلامتی
کرد و گفت : دلنت می‌خواه پولدار
بشی ؟

جواب‌دادم : - چه جوری ؟
یکدانه چیق دسته نقره‌یمی داشت ،
از پر شال کمرش در آورد ، چاق
کرد و بعداز اینکه چندتا پک غلیظ
بهش زد ، ادامه داد : از راه حلال
و طیب‌وطاهر ... فقط باید چند

آخه آنروزها منم مثل شما ها
چشم داشتم ، منم هم‌چپی و همه
جارا میدیدیم - کورم‌آرزاد که
نودم .

از کی نابینا شدین ؟
- درست ۶ سال پیش ... به
هفته قبل از اینکه با نامزدم ازدواج
کنم .

همه‌مان تعجب کردیم - دلمان
سوخت و ساکتو آرام به‌گفتگوی
سونیا و صاحب عصا گوش می-
دادیم .

سونیا پرسید :
- بعد چی ؟
هیچی دیگه ، وقتی‌کور شدم
نامزدم هم ترکم گفت :
- آخه چرا اصلاً اینطوری
شدین ؟

حوصله‌داری‌برات تعریف کنم ؟
خراوان ... به‌میزابی از
مادرتون ، نازدانه خانوم شدیم
که بفکر افتادم از زیبون خودتون
هم‌چی رو بوشنوم .
باشه ... میگم .
۲۲ سال‌ام بود ... هر وقت

(۱۶)

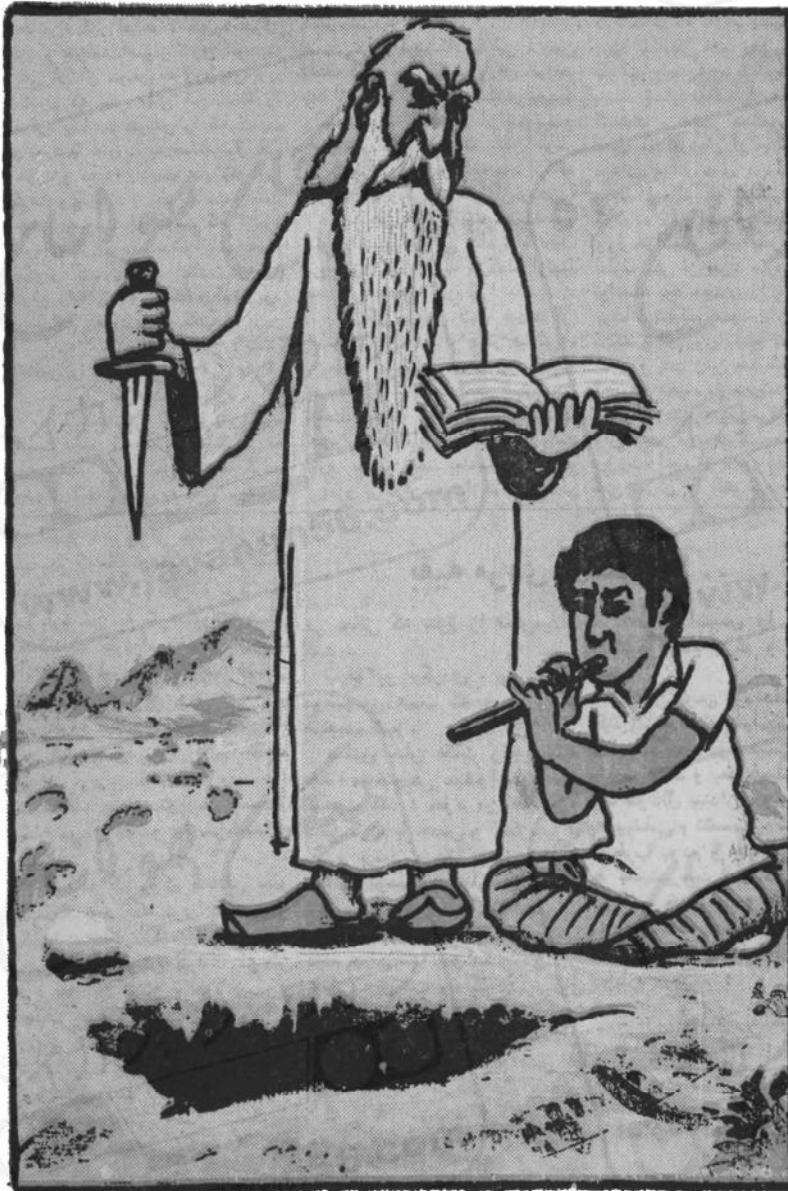
.. صاحب عصا ، نابینای
خوش ذوقی که بیشتر وقتها با
جراغ‌بادی راه میرفت که‌کسی‌بهش
نکوبد ، گوشه‌ی دیوار حیاط
چمباتمه زده بود و منی‌مینواخت .
ومد عشقی ، چهارزانو روزمین
بلاس شده بود و داشت از آن غزل
های دیش جاهلی میخواند .
سونیا دست مرا گرفت و برد
پهلوشان ، وقتی سر رسیدیم ، بمد
عشقی نالید :
خدا بدادمون برسه ، رفتیم
توسرمقاله‌ی روزنومه ...
سونیا به‌صاحب عصا گفت :
- شما از چه کسی « نی »
زدن یاد گرفتین ؟
- استاد رسول خوش پنجه ..
که خیلی با سواد بود و « نت »
میدونست .
- چه جوری ؟ شما که چشم
تدارین چه شکلی نت بلد شدین ؟

رسیدم و سلام دادم گفت : دیر اومدی یالا بجنب میترسم بیکارمون نرسیم .
رفتم بالای کرج ، از جاده قزوین باندازی ۵ کیلومتر بطرف دشت ، پیاده گز کردم به جایی رسیدیم که خرابه‌هایی از ساختمانهای خیلی قدیمی ، فراوان بود . نفسی کشیدم و پرسیدم :
- خسته شدی ؟ جواب دادم : نه - مگه خیلی مونده ؟
گفت : نه ، تقریبا یونصد متر و نورترو .
دستم را گرفت و آهسته قدم برداشت هرپایی که جلو میذاشت یه‌ورد میخوند تار رسیدیم سر یه چاه متروک
بمن دستور داد : - همینجا بشین و بمحض اینکه شونتسو فشاردادم ، شروع کن به نی زدن - عین همون روزی بزنی که اون خانومه میخواست بهت بسول بده ، ازش نمیگرفتی تا بالاخره پسرش بزور چیوند تو حیبت ... فهمیدی ؟
- و لامتاکام نباید حرف بزنی نی زدن هم نباید حتی یک لحظه قطع بشه ... و هرچی هم دیدی ، اصلا نترس ... من چهارزانو نشستم و ترا کوک کردم ، خودش بالا سر من ایستاد ... کتاب را تودست چپش گرفته بود و آهسته میخوند و تودست راستش یه‌دونه خنجر بود .
منکه نی میزدم بعد از یک ربع دیدم یه‌مار به چمبرگی از تو چاه اومد بیرون - همچین که سرش رسید روزمین ، مرد با عجله افتاد روش که بادشونه بزنه تو مخش - اما متاسفانه ، ماره خودشو کشوند تو چاه و ناپدید شد .
مرد بانا راحتی از جاش جست ایظرفو بمن گفت :
- بسه دیگه نمیخواد بزنی -
دیگه نمیتوم کاری بکنیم تا روز هفتم ماه شوال ... خودم میام دنبالت که بیایم اینجا . بیشتر از یکماه گذشت که آمد درخانه‌مان و بهم گفت : فردا صبح ساعت پنج ونیم یعنی درست لحظه‌ایی که شفق میخواد بزنه و هوا روشن شه آماده باش .
و باز هم رفتم و عین همونروز ، دست بکار شدیم . ایندفعه ماره که اومد بالا ، باکارد همچین کوبید تو سرش که یه مقدار از خونهاش پرید رودست من .
مرد با عجله شروع کرد به خوردن خون ماره ... و پیش خودم گفتم : من بخورم ببینم چه مزه‌یی میده حتما خاصیت‌داره ! وقتی کارش تموم شد ، ماره را انداخت تو دستمال یزدی بزرگی که از جیش درآورده بود و خاکهای خونی را لگدمال کرد و ریخت تو چاه و بمن فرمان داد یاشو بریم .
حرکت کردم تا رسیدیم به همان خرابه‌هه ، یهو من دیدم زیر ستون

خرابه ۲۴ تاخرمس کتوهرکدومش یکعالمه طلاو اشرفی خوابیده ... خاک برسرم کنن که دیوونگی برسرم زد و دویدم جلو .. خواستم بادستهام حفاری کنم که به دفعه صدام زد : چیه ؟ گفتم : اینجا دوتا خمره است .
وسط حرفم دوید که : مگم تو هم از خون ماره خوردی ؟ جواب دادم : - بله . گفت : تو آسه همونم سوسی چشمت آنقدر زیاد شده که زیر زمینو می بینی ، اما هیچ میدونی من الان دارم ۷ طبقه پائین ترو می بینم ؟ چون خیلی خونشو خوردم و قدرت بیناییم بیحد قوی شده ... پرسیدم : حالا با چی اینجارو بکنیم ؟ نه بیل داریم نه گنک ... خندید و جواب داد : حالا آنقدر از این گنجهای گیر میباری که ایسن توش کمیشه . بیابیم شهر ، تو

راه می‌بینی که چقدر از این آت اشغالها زیر زمین خوابیده - بیا بریم .
دستم را کشید و برد - سر جاده به قهومخانه‌م بود گفت : بریم دوتا چایی بخوریم و خستگی درکنیم . در ضمن باید پشت این خونها که خوردیم یه‌گرد مخصوصی هم تو آب حل کنیم و سر بکشیم .
دوتا لیوان آب سرد گذاشت جلومان ، دوتا قوطی کوچک هم از جیبش در آورد بمن گفت :
تو که کمتر خون خوردی باید از این گردها بخوری - سونم از این یکی
گرد خاکستری رنگی واسه من ریخت و گرد سفید واسه خودش . تا خوردیم یکدفعه یاشد با عجله‌م گفت : یادم افتاد که یه‌کار فوری فوتی داریم زود باش بدو ... ترو

فرز از قهومخانه آمدیم بیرون و باز افتادیم توی بابونی ... هنوز صد متر نرفته بودیم که من حس کردم سرم داره گیج میخوره ، چشمهام سیاهی میره ... بهش جریانو گفتم : بلافاصله دستور داد پس تو همینجا بنشین ، من میرم و زود برمیگردم .
چشمون روزید نبینه ، یواش یواش چشم تار شد ... دنیاو زمین و زمان را انگار می‌کوبیدند تو مغزم . هوای به آن روشنی ، عین شب . تارک شد دل داشت میترکید فریاد کشیدم : آقا ... آقا ...
جوابی نیامد ... وحشت کردم از جام بلند شدم و دویدم بطرف جاده ، داد میکشیدم و بطرف قهومخانه میرفتم . صدای کامیون و ماشین‌باری بگوشم خورد و بقیه در صفحه ۲۷



بقیه بخاطر بیای کوجولو...

پاران مارویک را دید که بطرف روزت نشانه گرفته بیدرنگ بادوگلوله بیای او را از پادراورد و پس از چند لحظه مکالمه را روی پشت بسام دیگر دید و خواست وضعیت خود را تغییر دهد که گلوله‌ای به بازوی چپش خورد و درد شدیدی احساس نمود، ولی باسختی از رخوت خود جلویگیری کرد و شلیک نمود «گانگن» در حالیکه دستش را به روی سینه اش می گذاشت بزانو درآمد و از بالای پام به پائین غلتید. در اینموقع روزت که «مارویک» را غافلگیر کرده بود به او گفت:

«می توانم ترا بکشم و خیلی هم مایلیم که اینکار را بکنم «بقیه» که محو شجاعت او شده بود فریاد زد: «مارویک تسلیم شو شجاعت این دختر قابل تحسین است. «مارویک» ناگهانی به اطرافش کرد و بعد سری تکنداد و گفت:

«دختر تو واقعا شجاعی، بسیار خوب از این لحظه ببعد بانو کاری ندارم همان شب و روزت» که خیلی خوشحال و سرحال بنظر میرسید به بقیه گفت:

«تو باعث شدی که من زمینهای پدرم را حفظ کنم و احساس میکنم که برای همیشه به تو احتیاج دارم «بقیه» ناگهانی به حاضرین کرد و گفت:

«علاوه بر آن «بیلسی» کوجولو احتیاج به مادری مهربان دارد. «بقیه» ناگهانی زد و گفت: در اینصورت از فردا صبح کارهای عقب مانده را تمام میکنم. کابوها از شدت خوشحالی هورا کشیدند و «روزت» در حالیکه اشک شوق در چشم داشت زیر لب گفت: متشکرم «بقیه» احساس میکنم که خیلی خوشبختم. پایان

داشته، مگر نه؟

گفت: نه، ولی میخواهم بدانم، او جاقوئی از جیش بیرون آورد و تیغه آترا باز کرد، تیغه جاقو بلند و براق بود، خندید گفت:

«تو بما کلک زدی و حالا نوبت ماست که انتقام خودمان را از تو بگیریم قرار است هر کدام از بچه‌ها با این جاقو یک ضربه مهلک بهت بزنند .. وحشتزده گفتم:

«ولی من به شما ها کلک نزنم.. صاحب آن خانه مرا میشناخت، در کرمان با او آشنا شده بودم هرکس دیگری غیر از او بود پلیس را خبر میکرد ولی من نگذاشتم مظفر خان این کار را بکند... او هم مرا پیش خودش نگه داشت من که کار بدی نکردم، ناتمام

اسلاید داخل جلداز: محسن خوش نقش

تا او را محاصره کنند. «بقیه» ناگهانی به اطرافش کرد و به آنطرف کوچه رفت و همینکه نزدیکانی را که بدیوار انبار تکیه داشت دید بلافاصله به آنطرف دوید و از نزدیکان بالا رفت و با یک لگد نزدیکان را سرنگون کرد. در اینموقع گلوله‌ای از کنار صورتش گذشت و «بقیه» روی بام دراز کشید. یکی از افراد مارویک که از مخفی گاه او اطلاع نداشت به وسط خیابان دوید و «بقیه» شلیک کرد «کلارک» در حالیکه گلوله به پایش خورده بود روی زمین افتاد و بقیه بطور خزیده عقب رفت و همینکه متوجه شد تبهکاران نزدیکان را گذاشته‌اند که بالا بیایند فکری بنظرش

رسید و منتظر ماند وقتی حدس زد که آنها باید به وسط نزدیکان رسیده باشند قداق تفنگ را به لبه نزدیکان گذاشت و فشار محکمی داد چند لحظه بعد نزدیکان از جا کنده شد و صدای فریاد های درد آلود به «بقیه» همانند که تبهکاران سقوط کرده‌اند. در اینموقع گلوله‌ای بازوی او را خراشید و بقیه با سرعت غلتید و بطرف یکی از افراد مارویک که توانسته بود خودش را به پام پهلوی برساند شلیک نمود آن مرد فریادی کشید و به روی سطح شیب دار بام افتاد و غلت زنان سقوط کرد. در اینموقع «بقیه» متوجه شد که عده‌ای سوار در حالیکه مرتب ترانز می‌کنند وارد شهر میشوند وقتی پیشایش آنها روزت برآید از ترس بخود لرزید، کمی سرش را بلند کرد و یکی از

خیره شد. «بقیه» کوچکترین حرکت آن مرد را زیر نظر داشت همینکه دست او بطرف هفت تیرش رفت «بقیه» خودش را به روی زمین انداخت و بعد از دوبار غلتیدن گلوله‌ای کنار او به زمین نشست و او شلیک کرد. تبهکار چند لحظه‌ای برجا میخکوب شد و بعد باصورت به روی خاکهای خیابان افتاد. «بقیه» ناگهانی به جسد او کرد و بطرف گاری آمد. در اینموقع سه سوار وارد شهر شدند و بادیدن اجتماع مردم مجسده که روی زمین افتاده بود دهنه اسپهانیان را کشیدند. «بقیه» که در نظر اول آنها را شناخته بود به دکتر گفت:

«برو فروشگاه مکلین، چون لحظه دیگر اینجا گلوله باران خواهد شد. سپس به پشت گاری پیچید و آماده نبرد گردید. در اینموقع «مارویک» که از کشته شدن دونفر از مزدورانش باخبر شده بود از کانه بیرون آمد و یکی از سواران فریاد زد:

«بقیه مکانی بهتر است تسلیم شوی. «بقیه» جوابی نداد و مارویک فریاد زد: آقایان به هر کدام از شما صد دلار میدهم اگر او را بکشید. که حریص شده بودند از اسپهانیان شدند و دکتر «بترس» به طرف اسپهل رفت و چند لحظه بعد سواره از طرف دیگر شهر بیرون ناخت. «بقیه» که موقعیت خطرناک خود را خوب شناخته بود از پشت گاری بطرف پشت ساختمان فروشگاه پرید و برادران سویت از هم جدا شدند

در حالی که سرم را تکان میداد گفت: «تو بر میگردی، ولی یک موضوعی هست که با هم باید صحبت کنیم. صادق خان نگفت راجع به چه موضوعی میخواهد با من صحبت کند! خود من هم هرچه سعی کردم با حدس و گمان چیزی بفکرم برسد موفق نشدم عظم بجائی نرسید، چهارم ای چیز سکوت کردن نداشتم جسرات اعتراض کردن هم در خودم نمی‌دیدم چون تنها جواب صادق جز سیلی و مشت و لگد چیز دیگری نمیتوانست باشد.

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود از جاده قدیم شیراز بطرف تجریش میرفتیم... و حال آنکه انتظار من چیز دیگری بود، انتظار داشتم وقتی آنها غافلگیر کردند مرا بهمان خانه در محله

«ما کجا دارید میرید؟ صادق خان گفت: ترس برت

اگر آنچه را که میخواهم بار گاری نکنی استخوانهایت را می شکنم، ضمنا به «مارویک» بگو هیچ چیز و هیچ‌جا برای «بقیه» کائن نیست. «مکلین» که از نشیندن اسم «بقیه» کائن «تازه فهمیده بود باچمکسی طرف است بدنش لرزید و بالکنت زبان گفت: معذرت میخواهم، من شما را نشناختم. کائن یقه او را محکم کرد و «مکلین» با سرعتی که از سن او بعید بود لوازمی را که «بقیه» خواسته بود بازگاری کرد «بقیه» چند استکان روی پیشخوان انداخت و بیرون آمد. در اینموقع دکتر «مورگان» هم رسید اما قبل از اینکه سوارگاری شود دونفر مرد تویبیکل به طرف آنها آمدند و یکی از آنها گفت: بمن خبر دارند که مرد دیوانه‌ای به تازگی در مزرعه «هایمن» کار میکند. «بقیه» حرفی نزد و خواست سوار گاری شود که یکی از آن دونفر به روی او پرید «گانگن» که پیش بینی این حمله را میکرد با سرعت خودش را کنار کشید و آنمرد با صورت به صندلی سورجی خورد و «بقیه» بادست چپ یقه او گرفت و گردانید و بعد با مشت راست چنان بصورت او کوبید که آنمرد نمره‌ای از درد کشید و باضربه دوم بیهوش گف خیابان افتاد. در این موقع رفیقش که به خشم آمده بود چند قدم عقب رفت و گفت:

«از خودت دفاع کن «بقیه» تنگش را برداشت و گفت:

«ولی من هفت تیر ندارم. بدشمنی توست بمن مربوط نیست «بقیه» از دکتر که بانگرانی به آن صحنه نگاه میکرد فاصله گرفت و تبهکار لبخند بر لب به «بقیه» کائن»

انداخت، برق از چشمهام پرید فهمیدم که خوشبختی من درخانه مظفرخان عمرش کوتاه بود و دوباره من به تار عنکبوت های خطرناک افتادم و فرار از جنگ آنها اگر غیر ممکن نباشد چندان آسان هم نخواهد بود. مصطفی در طرف دیگر من نشسته بود جنگ به شانم زد مرا عقب کشید گفت: فقط منتظر نوازش صادق خان بودی که تو را سرخانه عقل بیاورد. اسداله که روی صندلی جلو نشسته بود یک بری نشست و گفت: حالا دیگه لاوند همه چیز را فراموش کرد، از آن بالا ها آمد پائین، حالا تو سی چنگ خودمان است.

از صادق خان پرسیدم: «ما کجا دارید میرید. صادق گفت:

«یک جایی همین نزدیکیها. گفتیم: من باید برگردم خانه‌مان. صادق چنگ بموهایم زد و

از صادق خان پرسیدم: «ما کجا دارید میرید. صادق گفت:

«یک جایی همین نزدیکیها. گفتیم: من باید برگردم خانه‌مان. صادق چنگ بموهایم زد و

از صادق خان پرسیدم: «ما کجا دارید میرید. صادق گفت:

«یک جایی همین نزدیکیها. گفتیم: من باید برگردم خانه‌مان. صادق چنگ بموهایم زد و

از صادق خان پرسیدم: «ما کجا دارید میرید. صادق گفت:

تعمیرات دندان

نام هن، مرابیحاره کرده!

پاسخ به يك نامه

آقای محرم علی حقی (رشت)

خیلی خوبست که انسان حسن سلوک داشته باشد و بتواند با افراد و اشخاص مختلف نشست و برخاست کند و به گفته های آنان گوش دهد و چیزی فراگیرد و تجربه اندوزد. اگر خیلی مایل به ادامه این راه هستید بطریقی که به تحصیلتان لطمه نخورد میتوانید اینکار را بنال کنید و پای صحبت افراد مختلف بنشینید و خاطرات تلخ شیرین نشان را گوش دهید و یادداشت کنید، بعدها میتوانید این خاطرات را بصورت کتاب درآوردید.

پاسخ به يك درد دل

آقای منوچهر بهادر بدانی (ایزم)

بختیاری (

عزیز من بهترین راه اینست که ضمن کارکردن به تحصیلات ادامه دهی و شبها درس بخوانی. اگر بتوانی اینکار را بکنی چون به تحصیل ادامه میدهی طبعاً تا اخذ دیپلم از سربازی معاف هستی و پس از آن نیز اگر توانستی بازمه درس بخوان و اگر نتوانستی در قرع کشی برای خدمت زیرپرچم شرکت میکنی یا بخدمت میروی و یا اینکه معاف میشوی. در غیر اینصورت بنا به نوشته خودت که خواستار کار دیگری در یکی از واحدهای ارتش شاهنشاهی هستی به آگهی های پذیرش افراد که از طرف نیروهای مسلح شاهنشاهی در نشریات درج میشود توجه میکنی و به ارتش می پیوندی، در آزمون هم خط و مشی زندگیات مشخص و معلوم میگردد و هم اینکه میتوانی با خیال آسوده خرج زندگی خود و خانوادهات را تامین نمایی

آقای ... عسکری از دستجرد برخوار -
آصفهان نوشته است :

آقای خودمانی پسر ۱۶ ساله ای هستم و در کلاس اول نظری درس میخوانم از یک چیز در رنج عذابم و آن اسم میباشد، چون بچه های محل و مردم اسم مرا بدطوری صدا میکنند و مرتب بر سر اسم با این و آن جنگ و جدل دارم هر طور شده میخواهم اسم را عوض کنم و نام دیگری برای خود انتخاب کنم چگونه میتوانم اینکار را بکنم و از دست این مردم نجات پیدا کنم.

پاسخ :

آقای عسکری که نام خودتان را برای ما نوشته اید ما خوب میدانیم که

چرا با من مثل حیوان رفتار میکنند؟

آقای مه ل از بجنورد نوشته است: از اینکه می بینم راهنمای خوبی برای ما نوجوانان هستید بسیار خوشحالم مشکلی داریم که مربوط به محیط تحصیلی مان است. در دبیرستان دانش بجنورد همراه با سایر دانش آموزان تحصیل میکنم، ناظمی داریم که بسی بداخلاق است و منتظر است تا بهانه ای بدست آورد و عقده هایش را با سیلی و مشت و لگد بر سر بچه ها خالی کند. مگر ما انسان نیستیم که مثل حیوان با ما رفتار می شود؟

پاسخ

عینا نامتان را درج کردیم تا مورد توجه مسئولین آموزش و پرورش قرار گیرد. متأسفانه در همه جای دنیا هستند کسانی که تندخو و بداخلاق و بقول شما

از وقتی عینک زده ام مرابیحاره میکنند

اجتماع شدید بدنبال دارد. زیرا از حالا که نوجوان هستید اگر بخواهید در مقابل نامالیات از خود بیخود شوید و دست به عمل متقابل بزنید و خودتان را درگیر سازید نمایانگر اینست که شما نیز فرقی با آنان ندارید. سعی کنید همیشه بر اعصابتان مسلط باشید و با هر مسئله کوچکی از کوره در نروید. زندگی و اجتماع میدان مبارزه است، باید در این میدان استقامت کرد و پیروز شد.

بفهمند کسیکه عینک چشم زد، حتما جهت ناراحتی چشمش بوده است. پس با آنان صحبت کردن و درگیر شدن و اهمیت به حرفهایشان دادن جز اینکه ناراحتی بدنبال داشته باشد چیز دیگری عایدتان نمیکند. کبک هم عادت میکنند و شما نیز ناراحتی روزهای اول را نخواهی داشت و همه چیز و همه حرفهای بیهوده تمام میشود، کمی استقامت و پایداری کنید تا بر این مشکل پیروز شوید. پیروزی بر این وضع موفقیت های دیگر شما را درآینده که وارد

آقای محمود وارسته از بادرود می نویسد: چون چشمانم ضعیف و ناراحت بودند به پزشک مراجعه کردم. چشم پزشک پس از معاینات زیاد گفت باید عینک بزنم، از زمانیکه عینک بچشم زده ام بچه ها مرا مسخره میکنند و حرفهای ناروا و زشت بمن میزنند، راهنمایی کنید که در مقابل حرفها و اعمالشان چمکن؟

پاسخ :

به حرفهای آنان اهمیت ندهید، زیرا آنها فوه فهم و ادراکشان تا باین حد نیست که



۴- باید بخود مسلط بود و به هوی و هوس ولذات جسمانی فایق آمد، زیرا هر دو کار خیط و خط است. و گناهی است نابخشودنی، باید به چیزهای دیگر اندیشید، باید خود را با مطامع و کسار های ذوقی دیگر سرگرم کرد و نگذاشت فکر بسوی این جور مسائل منحرف شود و انسان را به سوی گناه و هساد بکشاند.

۵- پس از پایان دوره دبیرستان به دانشگاه پلیس میروید و بعد از طی دوره تحصیل در آن دانشگاه با درجه ستوان دومی فارغ التحصیل میگردید و بانظر مسئولان مربوط و اساتید دانشگاه وارد یکی از قسمتهای کادر پلیس میگردید.

لطفاً بدقت بخوانید

از کلیه کسانی که مایلند در شهرها و روستاهای ایران خبرنگار مجله اطلاعات دختران و پسران گردند، واز اینرو برای دفتر مجله نامه می نویسند خواهشمندیم از این بپدید بهدفان نمایندگی های روزنامه اطلاعات در شهرهای خودشان مراجعه کنند. اگر واج شرایط لازم باشند به این سمت انتخاب خواهند شد. واز این پس بدسر مجله نامه نفرستید زیرا کلیه کارهای مربوطه بهخبر نگاری مجله در شهرستانها بعهده نمایندگان روزنامه اطلاعات می باشد و نمایندگان ما هستند که می بایست واجدین شرایط را انتخاب کنند.

آقای محمد معمارزاده (بوکان)

پس از پایان دوره تحصیل در دبیرستان و دریافت دیپلم می توانید به دانشگاه پلیس بروید و در آنجا به تحصیل ادامه دهید. پس از پایان دوره تحصیلی در آن دانشگاه بانظر اساتید و مسئولان مربوطه در یکی از قسمت های مختلف کادر پلیس به کار مشغول خواهید شد و بایست سلسله مراحل و مراتب را طی کنید تا به شغل مورد نظرتان دست یابید.

آقای یعقوب توشنی (گرگان)

۱- اسامی اصلی یا فرعی هیچک از هنرمندان را نمی دانیم و آدرس و تلفن شان را نیز طبق خواسته و نظر خودشان نمی توانیم در اختیار خوانندگانمان بگذاریم.
۲- برای نویسنده مورد علاقتان بیکاه، می توانید به آدرس دفتر مجله نامه بنویسید. نامتان بدستش خواهد رسید و اگر لازم باشد جوابتان را خواهد داد.

آقای حسن یار محمدیان (تهران)
شخص مورد نظر شما راسی سناسیم و آدرسی از او نداریم.

آقای حسین شریف حسینی (کاشان)
فکری که خردهاید و نظری که دارید بسیار خوب و جالب است. اگر بتوانید رشته مورد علاقتان پیشرفت کنید و موفقیت های بدست آورید خیلی عالی خواهد شد. فراگیری زبان خارجه نیز خوب است هرچه آدم بیشتر بداند بهتر است تا اینکه هیچ نداند.

آقای سعید لوجی (پایدانا - کرمان)
متأسفانه آدرس هنرمندی را که خواسته اید نمی توانیم در اختیارتان بگذاریم زیرا این خواسته تمام هنرمندان میباشد که شماره تلفن و آدرسشان را در اختیار کسی نگذاریم.

آقای الله کرم رضائی زاده (بندریه لوی)
۱- همانطور که خودتان اشاره کرده اید تعداد نامه های رسیده بسیار زیاد و صفحه برای جواب بخوانندگان بسیار کم و ناچیز است و متأسفانه نمی توانیم از صفحات و مطالب دیگر بکاهیم و به این صفحه بیافزاییم.

۲- اگر عکس خوبی از هنرمند مورد علاقه شما داشتیم آنرا چاپ خواهیم کرد.
۳- باینصورت خبر، ولی اتفاقاتی بوده که افتاده و نویسندگان ما آنرا به این طریق زیبا و دلنشین و خواندنی درآورده اند.
برای کلیه نویسندگانی که نام برده اید می توانید به آدرس دفتر مجله نامه بدهید، نامه های بدستشان میرسد و جواب خواهند داد.

دوشیزه مریم رونفا (خرمشهر)
تادیر نشده و فرصت باقی است بدقت نمایندگی روزنامه اطلاعات در خرمشهر مراجعه کنید و شماره ای را که کسر دارید از مسئولین آن قسمت بخواهید اگر داشته باشند در اختیارتان خواهند گذاشت زیرا مانده در دفتر مجله و نه در دایره تکروشی موسسه آن شماره مجله را نداریم.

آقای اسماعیل فهیمی (قم)

امکان دارد چنین موسسه ای واقعا باشد ولی ما از وجود آن بی خبریم زیرا هر چند وقت یکبار چنین موسساتی برای سروکسسه کردن پول مردم بوجود می آید و عده ای قربانی سودجویی بوجسود آورندگان چنین موسسات قلبی می شوند باید حواس را جمع کرد و گول این افراد را نخورد.

آقای رحمت الله شایق (تهران)

۱- جهادشاموسیقی، لقبی است که به پتهوون داده اند.

۲- در دوره هخامنشی چهارپایتخت داشتند. اول شهر بازار گادیاپاسارگاد در فارس در دوره کورش و محل مقبره کورش دوم استخر یا تخت جمشید یا پرسپولیس که از بناهای داریوش است. سوم شهرشوش پایتخت تابستانی. چهارم شهر قدیم اکباتان یا همدان یا هکمتانه که مقبره استرملاکه سابق هخامنشی در آن واقع است و همان گونه که در بالا خواندید کورش، بر ساری اولین بار پاسارگاد را به پایتختی خود برگزید.

۳- واحد پول اندونزی «روپیه» می باشد.

۴- میکرب وبا را در سال ۱۸۸۲ روبرت کخ آلمانی کشف کرد.

۵- بنیانگذار شعر نو در ایران علی اسفندیاری متخلص به نیما یوشیج میباشد.

دختران و پسران

اژنشریات موسسه اطلاعات



بشیا نکلدر : عباس مسعودی

صاحب امتیاز: محمد ابرج امیر ارجمند

زیر نظر : نادر اخوان حیدری

تلفنخانه اطلاعات: ۳۲۸۱

تلفن مستقیم مجله: ۳۱۱۰۷۸

تلفن های مجله: ۳۲۸۳۴۶ - ۳۲۸۳۷۹

سال بیست و یکم شماره ۹۵۰ - ۲۵۳۶۳۱

آدرس: خیابان خیام - روزنامه اطلاعات

چاپ: ایران چاپ - چاپخانه اطلاعات



شعله های آتش

پاره‌ای از سخنان حسین (ع) و یارانش

آتشی که از سخنان آزادمردان باایمان در نهاد مردم کوفه برافروخت . شعله‌های این آتش جسم و جان این خوابزدگان را یگانه بسوخت . زبانه این شعله‌ها قصرها و کاخهای ستکاران را خاکستر مبدل ساخت . شمع این شعله‌ها در درون عاشقان مکتب حسینی روشنائی نمودار کرد که بی‌اختیار برای مصالح عامه با ستکاران بدون ترس به یگانه برخاستند .

آقای حسین شمس گیلانی همکار گرامی و فاضل ما که اقدام به تالیف و انتشار این کتاب کرده است در مقدمه می‌نویسد : موتی در فکر بودم که پاره‌ای از سخنان حسین بن علی علیه‌السلام و بعضی از یارانش را از نظر فردی و اجتماعی به رشته تحریر کشم ، با خود می‌اندیشم که از کجا شروع کنم و بکدام یک از سخنان آن بزرگواران بپردازم . پس از مدتی مطالعه و تحقیق باین نتیجه رسیدم که از صدها گفته ، سخن که از آنان به‌ارسیده آنرا انتخاب کنم که هم‌چنان به‌اشد .

... و این سخنان روشنگر حقایق است که بشریت را بسوی سعادت و فضیلت راه‌نمائی میکند و از ارواح پاک این آزادمردان باایمان کمک می‌خواهم که پروردگار مرا موفق به‌انجام این مهم کند که سخنان این راد مردان را تجزیه و تحلیل کنم و در دستر معبوم مسلمانان قرار دهم .

والحق آقای شمس گیلانی بمخوبی از عهده این مهم برآمده و کتابی سودمند و با ارزش به جامعه اسلام اهداء کرده است .

آنچه شما دارید زندگی نیست فساد و تباهی و عداوت است . تمامی این بدبختها و محرومیتها با دست ظلم و ستم برای شما به ارمغان آمده . من یعنی (حسین) میروم تا این دست را قطع کنم .

از خطبه امام حسین (ع) ، درین‌الرحه

نشانی : گیلان - رودسر - خیابان محمد رضاشاه پهلوی - پشت پاساژ امیر پور دبیرستان خدمات‌اداری و بازرگانی - سال اول خدمات کلاس اول (ب) اسمعیل حسین‌زاده

مایل به نام‌نگاری پاکسانی که مایلند درد دل‌های خود را با کسی در میان‌بگذارند هستم .

نشانی : قم - خیابان چهار مردان - هنرستان صنعتی قم - سال سوم برق‌نوبت اول - حسین مرادی



فابل توجه خوانندگان

کلیه خوانندگان مجله اعم از دختر و پسر که مایلند نامشان در صفحه همگانه کنیم، مجله درج نمود میبایست همراه بانامه تقاضایشان یک سوکبی از شناسنامه همچنین آدرس دقیق منزل ، مدرسه و کلاسی که در آن تحصیل می‌کنند برای ما بفرستند در غیراین صورت به تقاضایشان رسیدگی نخواهد شد . اگر مایلید که نامتان درج شود حتما نکات بالا را رعایت کنید و نامه‌های جدید ارسال‌دارید .

خواهان نام‌نگاری بانوجوانان ایرانی میباشم .
نشانی: رشت - هنرستان صنعتی رشت
سوم الکترونیک نظام قدیم نوبت دوم
اسماعیل مرحمتی رودسری .

مایل به‌نامه‌نگاری پاکسانی که دوستدار شعروادب پارسی - زبان انگلیسی و صدای شماعی زاده هستند میباشم .
نشانی: قزوین - دبیرستان محمد رضاشاه پهلوی سال دوم علوم تجربی خسرو داروغی

مایل با نوجوانانی که علاقمند به امور فنی در قسمت ساختمان میباشند مکاتبه‌کنم .
نشانی: خوزستان - رامهرمز - دبیرستان پهلوی سال اول نظری رشته ریاضی کلاس اول غلامرضا هرمزانی .

خواهان نام‌نگاری بانوجوانان ایرانی هستم .
نشانی : کابل - افغانستان - نهر درسن - عقب سینما بریکوت خانه ۱۲۸۰ - ناحیه ۴ محمدعلی صاحبزاده .

علاقتمند نام‌نگاری پاکسانی که دوستدار صدای لایلا فروهر - مهستی - هایده ، ایرج و آهنگهای بندری هستند میباشم .
نشانی: نطنز - خیابان پهلوی - دبیرستان سپهر - کلاس دوم نظری (A) حسین عبدلیان

دوستدار نامه‌نگاری بادوستداران جمع آوری تمبر و عکسهای هنرپیشگامان خوانندگان ایرانی و خارجیه و همچنین ده ستدا، ان صدای ستار ، مازیار و نوش آفرین هستم .

مایل پاکلیه دختران و پسرانی که علاقمند به صدای داریوش ، ستار، لایلا فروهر و نوش آفرین هستند مکاتبه‌کنم .
نشانی : تهران ۱۸ - خیابان آرامگاه - ایستگاه بلویج - کوچه یخچال - حریم راه آهن - پلاک ۵۹ - رجبعلی سلیمان ریزی .

مایل بانوجوانان ایرانی که علاقمند به زبان انگلیسی هستند مکاتبه‌کنم .
نشانی: بندرعباس - خیابان رضاشاه کبیر دبیرستان ششم بهمین ، کلاس اول نظری (علوم تجربی) شعبه الف - محمد خالدینی .

خواستار نام‌نگاری بادختران ایرانی که علاقمند به حرفه نویسندگی هستند می باشم .

نشانی: تهران - شمیران - امامزاده قاسم - کوی فلاح شماره ۲۹ منزل قادری عبدالله قادری .

علاقتمند نام‌نگاری بانوجوانان ایرانی که دوستدار شعر و ادب و نویسندگی میباشند هستم نشانی: همدان - خیابان شهباز - روبروی گرمابه شهنواز کتاب - فروشی حسینی - مهدی رحمانی .

مشائق نام‌نگاری پاکلیه دخترها و پسرهای علاقمند به هنر نقاشی و جمع آوری عکسهای خاندان جلیل سلطنت و دوستداران شعر میباشم .

نشانی: شیراز - خیابان لطفعلی خان زند - کوی پروانه دبیرستان پسرانه داریوش شعبه اول نظری حسیروس قاسمی نژاد .

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نُه و ده...
در حالیکه گریه کنان از در جایگاه مسابقه خارج میشوند شماره نه... مثل پتکی بزمزم کوبیده شد...
آتشب وقتی که پدرم را آوردند او را یگراست به تختخوابش بردند و پدرم که قدرت تکان خوردن را نداشت بستری شد.
آخرین تکه زمینی که برایش باقی مانده بود همانجا در بستریبیماری فروخت و مقداری قرض هایش را داد و بقیه را نیز صرف پزشک و دارو کرد و ضربه شکست بقدری او را ناراحت کرده بود که من بخوبی می فهمیدم که دیگر بر نخواهد خابست...
موریس که همان روز مسابقه برای چهار پنج روز به مسافرت رفته بود در شهر نبود، و من و مادرم از پدرم پرستاری میکردیم.
پنج روز بود پدرم بستری بود و روز پنجم موریس وارد شده همینه که در راهرو چشمش بمن افتاد مرا در آغوش کشید و گفت:

شنیدم پاپا شکست خورد و نتوانست مثل جوانهایش حریف را از پای درآورد، حق هم داشت، آخر او دیگری شده... ولی فکر میکنم خودش را برای مسابقه بعدی آماده میکند. ناگهان گریه ام گرفت و گفتم:

پس کج موریس، پاپا آخرین مسابقه را داد و او دیگر نخواهد توانست مبارزه کند.
موریس وقتی ناراحتی مرا دید و فهمید پاپا مریض شده هراسان یاطاق او رفت و همینه که او را در آن حال دیداشک در چشمش هایش حلقه زد و بدون آنکه کلمه ای حرف بزند از اطاق خارج شد و بمن گفت:

شیل... من گناهکارم، امیدوارم مادرم و توهم مرا عفو کنید، من نباید می گذاشتم پاپا اینکار را بکند، من باید او را نجات میدادم. بعد موریس در حالیکه بنظرهای خیره شده بود لبخند نمگینی زد و گفت:

حالا هم دیر نشده، نمیگذارم پنجاه میلیون فرانک از گلوی شرمان پائین برود پاپا رانجات میدهم... آنوقت به سرعت از خانه خارج شد.
فریاد زدم:
موریس... این کار را نکن...
توهم از عهده او برنیای... اما موریس رفته بود.
روزنامهها دوباره سرو صدرا ه انداختند. عکس موریس و شرمان را چاپ کرده نوشته بودند:
«پسری که میخواهد انتقام پدرش را بگیرد...»
یک هفته گذشت. حال پدرم هر روز خرابتر میشد. او مدام در آتش تپ میسوخت و همیشه در حال آبغاب میگفت:

بقیه

پنجاه میلیون فرانک، کم پولی نیست، با این پول می توانم زمینهایم را دوباره بدست بیاورم آنها را آباد کنم.
شرمان حاضر شده بود کمدر مسابقه انتقامی باموریس شرکت کند، فردا شب مسابقه آغاز میشد. طبق معمول عصر روز بعد وقتی که موریس عازم مسابقه شد منم با او براه افتادم. میخواستم که شاهد مبارزه او با شرمان باشم و از همه مهمتر اینکه میدانستم وجود من در میان تماشاچیان به موریس قدرت بیشتری میدهد. او خودش اینطور میگفت:

جایگاه مسابقه از انبوه جمعیت پر شده بود و مردم باولع خاصی هر لحظه انتظار میکشیدند تا این مسابقه انتقامی تماشا کنند، همه میدانستند که شرمان هم اگر اینبار پیروز شود قهرمان خواهد بود قهرمانی که میلیونها فرانک

بقیه ژاک کاریه

خیالی که می پنداشت درسرزمینهای شمالی ریخته است.
پس از آن کارتیته دوباره به فرانسه بازگشت و اینبار نیز جوانان سرخپوست را با خود همراه برد. نتیجه سفر دوم کاریته در نظر فرانسوای اولفوق العاده رضایتبخش بود. بومیان سرخپوستی که با او آمده بودند و داستانهایی که از نول سرزمین ساگنی نقل میکرد مخصوصا پوستهایی که ژاک کاریته با خود آورده بود شاه را سخت تحت تاثیر قرار داد، چنانکه بوی فرمان داد دوباره به کانادا برگردد و این بار سرزمین مذکور را بنام پادشاه فرانسه رسم بکشاید.

در سفر سوم کاریته پنج کشتی و اسباب و لوازم کافی برای تاسیس یک کوچ نشین در کانادا همراه برد و بعلاوه یکی از نجبای طراز اول از جانب شاه مامور شد که بکانادا برود و به حکمرانی و تمشیت امور بپردازد.

ژاک کاریته، دریانورد جسور و شجاع از اینکه تحت ریاست و فرمان شخصی دیگر قرار گیرد رضای نبود لیکن با وجود این به خلیج سنلوران برگشت و تا محل آشبارهای لاجین پیشرفت و چون هنوز سودای گنجهای خیالی در مغز او بود بهر ترتیبی بود خود را به رودخانه اوتاوا رسانید، بدین امید که به کشور ساگنی و غنای آن دست یابد. در این سفر کاریته نواحی زیادی را کشف کرد و آنگاه مصمم شد که بفراشه برگردد.

بحوالی نیوفاندلند به مسینیور دوروبرواله، برخورد که از طرف فرانسوای اول به حکمرانی سرزمینهای مکتوفه می آید. وی موکی

گرگبایو حمله میکرد و سروصورتش را هدف مشتتهای خود میکرد. روند اول مسابقه در حالیکه از بیینی و دهان شرمان خون بیرون می آمد پاپایان یافت. در روند دوم همینه که شرمان و موریس در برابر هم قرار گرفتند موریس چنان مشتتهای چانه شرمان کوبید که شرمان سرش به عقب افتاد و دستهایش بطرفین افتاد. مشت دوم، سوم، چهارم... چپ، راست، چپ، راست... موریس بیاد میکرد. تماشاچیان روی پابند نبودند و فریاد زدن با موریس آنها به آسمان بلند شده بود. شرمان کوچکترین مقاومتی نمیکرد و تنها صدای مشت های سنگین موریس حاکم بر سکوت رینگ بود.

ناگهان بایک ضربه چپ موریس، شرمان از لای یکی از طنابهای رینگ به بیرون پرتاب شد و در حالیکه پاهایش داخل رینگ بود بیهوش شد. هر قدر که شمارش داور در مسابقه پیش برابم ناگوار بود این بار مرا خوشحال میکرد و صدای او مثل زیباترین نغمات و آهنگها گوشم را نوازش میداد.

یک، دو، سه، چهار... و بالاخره نه.

شرمان همانطور به پشت، در بیرون رینگ افتاده بود و داور در میان هلله و کف زدن تماشاچیان دست موریس را به عنوان قهرمان بلند کرد.

من سر از پانمی شناختم و با عجله بطرف خانه براه افتادم. اینبار تنها نودم موریس هم با من بود او هم تنها نبود زیرا بجز من پنجاه میلیون فرانک پول نیز همراه داشت.

فکر اینکه پدرم وقتی فهمید موریس قهرمان شده، و پنجاه میلیون فرانک پول برای او آورده چه محالی خواهد داشت شتاب مرا زیادتر میکرد تا هر چه زودتر بخانه برسیم.
باعجله در آریاز کردم و فریاد زدم: پاپا... مامان... موریس قهرمان شد. پنجاه میلیون فرانک با خودش پول آورده، ما پازمین هایت را دوباره بدست می آوری. آنها را آباد میکنی... ناگهان مادرم به آرامی جلویها گرفت و در حالی که سرها به سینتهاش می چسباند آهسته گفت:

آرام باش دخترم... پدرت خوابیده است!
ولی منکها از خوشحالی گوشم باین حرفها بدهکار نبود خودم را از آغوش مادرم بیرون کشیدم و بطرف اطاق پدرم دویدم... موریس و مادرم مرا گرفته بودند ولی من داشتم فریاد میزدم:

پاپا... موریس قهرمان شد. پنجاه میلیون فرانک پول آورده... زمین هایت را دوباره بدست می آوری... آنها را آباد میکنی... دیگر غمی نخواهی داشت... پاپان



صحنه‌ای از دیدار تیمهای دارایی و راه آهن است که گیوه‌ای دروازه‌بان راه آهن باشمات توپ را رد کرده است.



در دهمین هفته مسابقات فوتبال جام تخت جمشید

تاج سنگین ترین شکست را پذیرفت!

هفته دهم مسابقات فوتبال جام تخت جمشید پایتروزی اکثر شهرستانی ها به پایان رسیده بزرگترین شکست را در این دوره تیم برق شیراز نصیب تاجبها کرده. برق شیراز امسال به مراتب بهتر از گذشته ظاهر شده و در حل حاضر هم با وجود بزرگان تیمهای تهرانی و شهرستانی پاس در جای دوم جدول حکومت دلپذیری دارد. برق با نتیجه ۳-۱ از سد تاج گذشت. پرسپولیس در بندرپهلوی با ملوان این شهر به تساوی بدون گل رسید. ماشین سازی تبریز در خانه خود پایک

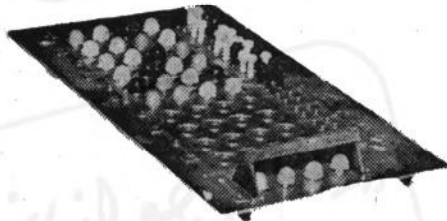
گل از سد سپاهان عبور کرد. دارایی و راه آهن پس از ۹۰ دقیقه تلاش بدون گل مساوی کردند. تراکتورسازی تبریز پایک گل خوب آهن اصفهان را پشت سر گذاشت. پاس صدر نشین مطلق این دوره و قهرمان دوره پیش پایک گل بانک ملی را شکست داد. نیرو در اهواز حما را با ۳ گل مجبور به قبول شکست نموده شهباز در آبادان با صنعت نفت مساوی کرد و با کسب یک امتیاز به تهران بازگشت.

بقیه گر به الکترونیکی بسازید...

صدای گریه در فضا طنین انداز شود. اگر این دستگاه را با یک تایمر (وقت نگه دار) همراه کنید نتیجه جالبتری به دست می آورید. به این ترتیب که هر چند لحظه یکبار صدای گریه شنیده می شود و سپس مدتی خاموش می ماند. ضمناً خالی از لطف نیست که از این دستگاه به عنوان زنگ اخبار استفاده کرد. نکته مهمی که در مورد ساختن این دستگاه یادآوری می کنیم چوک های رابط و چوک بلندگوی دستگاه است. توجه داشته باشید که اولاً باید از چوک های آبی و سبز کوچکی که در بالای صفحه به آنها اشاره شد استفاده کرد، زیرا با تغییر مشخصات چوک ها صدای دستگاه نیز تغییر می کند و شباهت آن به صدای گریه از بین می رود. مراقب باشید سرهای چوک اسپلاتور TI درست همانطور که در شکل نشان داده شده است وصل شود زیرا در غیر این صورت مدار نوسان صوتی نخواهد ساخت. برای ترانزیستورهای بیکار رفته در این دستگاه آشنائی دارید. با این حال شکل پایه های ترانزیستورها به شما کمک می کند که آسانتر از آنها استفاده کنید. سعی کنید از بلندگوی کوچک استفاده کنید تا صدای دستگاه طبیعی تر پخش شود. همچنین اضافه می کنیم که با چرخاندن دکمه و لوم تعداد صدای گریه کم و زیاد میشود. و تنوع جالبی به دستگاه می بخشد.

ماستر مایند

همین امروز ماستر مایند را بجمع خانواده خود اضافه کنید تا اوقات فراغت خانواده تان را با جدیدترین بازی فکری سال سرگرم سازید



مرکز فروش درواستورها
فروشگاه های ورزشی و اسباب بازی
تلن بخش ۳۰۴۲۳

MASTER MIND

To enjoy many hours of "Mastermind"

ترجمه: عباس عارفی نژاد

کلاغ‌ها...



او گفت:

- پسر، تو با این شجاعتی که از خود نشان دادی، دیگر از امروز یکی از مردان ممدود قبیله شدی!
کیما در حالی که قلبش از این کلام از شدت شادی می طپید گفت:

- نه پدر، من کار مهمی نکردم. این خدای توانا بود که شمارا از مرگ نجات داد.

بعد به محلی که سید افتاده بود برگشت و دید که تخم کلاغ ها، بجز دو تایی آنها که شکسته و خرد شده، بقیه همه سالم است. سید را برداشت و دربارہ آنرا روی سر گذاشت و باز بدنبال پدرش برآه افتاد...

وقتی به شهر رسیدند چون پدرش عازم بازار بود و او قصد داشت به خانه حاکم برود، از اینرو پس از آنکه محلی را برای ملاقات بغدی تعیین کردند، از هم جدا شدند. همینکه کیما به خانه حاکم رسید اجازه خواست که فوراً به حضور او برسد ولی در آن لحظه حاکم سخت مشغول کار بود و نتوانست او را ببیند و از وی خواست که ساعتی منتظرش بماند. کیما که جانی نداشت این چند ساعت را بگذراند، همانجا در محوطه حیاط خانه حاکم در زیر سایه شست و بدون ناراحتی و با خیال آسوده بانتظار ماند. طولی نکشید که خسته شد و به چرت زدن افتاد و چند لحظه بعد بمخواب عمیقی فرو رفت، در حالی که سید در کنارش، زیر آفتاب سوزان قرار داشت!... هنوز کیما در خواب بود که ناگهان بمصدای حاکم کمبلند بلند او را می نامید، از خواب برید، فوراً سید را بدست گرفت و به حضور حاکم رفت. بعد سرپوش سید را برداشت تا تخم کلاغ ها را بیرون آورد و متوجه شد که ولی همانم چیزی بود که او را سخت بریشان کرد و به وحشت انداخت. تخمه همه در اثر حرارت آفتاب باز شده و جوجه از آنها سردر آورده بود!

کیما که از این وضع بی اندازه خوشحال شده بود و کاملاً راضی بنظر می رسید وقتی به حضور حاکم رسید، به او گفت:
- آقا، حالا دیگر من می خواهم به شما کلاغ بفروشم نه تخم کلاغ!

حاکم گفت: - ولی تو ساعتی پیش که آمده بودی گفتی خیال داری تخم کلاغ به من بفروشی و منم اطلاع داده بودم حاضرم آنها را دانه ای ریال بخرم.

کیما گفت: اما شما در همان ساعت که آمده بودم آنها را از من خریدید و گرنه منم در آن موقع حاضر بودم تخم کلاغ به شما بفروشم... شما مرا ساعتها در زیر آفتاب سوزان به انتظار نشانید و در همین مدت بود که تخمه باز شدند و از آنها جوجه سر در آوردند، و مسلماً بی پاداشی بوده که خداوند بخاطر رنج و مصیبتی که متحمل شده اید بمن عطا فرموده است و حالا من جز کلاغ چیزی در دست ندارم که به شما بفروشم. بله، کلاغ، آتم دانه ای ۲۰ ریال..

حاکم در برابر منطق جوان جز اینکه تسلیم شود چاره دیگری نداشت و بهمین جهت کلاغ هارا از او خرید و پولش را برداخت... و کیما از خانه خارج شد، در حالی که قلبش از شادی برقص آمده بود، چرا که در خلال آن روز، سه سود کلان عایدش شده بود:

اول: پدرش را از گزند مار نجات داده بود!

دوم: پول زیادی بدست آورده بود!

سوم: طبق گفته پدرش، یکی از مردان قبیله شده بود!

«پایان»

نامش کیما بود و در یک منطقه استوایی زندگی میکرد. ده سال بیشتر از عمرش نمی گذشت، ولی از بس از دوستان و اطرافیان رنج و آزار دیده بود، چهارده ساله بنظر می رسید! زندگی اش در کنار پدر و در یک کلبه پوشالی می گذشت. پدرش مجسمه ساز بود و بزحمت جوب درختان را می کند و از آن مجسمه حیوانات می ساخت و در بازار می فروخت.

او تمام وقت خود را به مراقبت و مواظبت پدر می گذراند. هفتای یکبار به شهر می رفت و مجسمه هائی را که پدرش ساخته بود، در بازار می فروخت و تمام آرزویش این بود که او هم یک روز مثل پدرش در مجسمه سازی مهارت پیدا کرده و بتواند در کارها به او کمک کند.

یک روز که کیما جلوی کلبه نشسته بود، ناگهان از دور صدای طبل شنید. خوب گوش هایش را تیز کرد و با دقت به صدای طبل گوش داد و آنوقت لبخندی بر لبانش راه یافت.

از طرز ضرب هائی که به طبل نواخته می شد، فهمید که دارند پیامی به اهالی می دهند.

پیام این بود: «هرکس بتواند کلاغ یا تخم آنرا جمع آوری کرده و تحویل دهد، از طرف حاکم انگلیس در مقابل هر کلاغ بیست و پنج ریال و برای هر تخم کلاغ پنج ریال به او داده می شود».

وقتی جوان این پیام را شنید به فکر افتاد. آفرصتی که داشت استفاده کرده و در این کار شرکت کند. از طرفی ترسید مبادا دوستانش در جمع آوری تخم کلاغ از او جلو بیفتند، از اینرو با عجله خود را به جنگل رساند و فوراً شروع به بالا رفتن از درختها کرد و در هر لانه ای که تخمی وجود داشت آنرا برداشت و جمع آوری کرد و روییم بیست و پنج عدد تخم کلاغ بدست آورد. آنوقت هم برادر سید کوچکی گذاشت و به کلبه برگشت و آنرا در یک گوشه ای جای داد...

ظهر همانروز، هنگامی که پدرش می خواست به بازار برود، کاری را که انجام داده بود برای او شرح داد و تقاضا کرد که اجازه دهد او هم همراهش به شهر برود. پدر از کاری که پسرش کرده بود خوشحال شد و اجازه داد که او را تا شهر همراهی کند...

کیما در حالی که طبق رسوم و آداب اهالی آن منطقه، سید تخم هارا روی سر گذاشته بود، به دنبال پدرش حرکت کرد. در اثناء راه ناگهان باد شدیدی وزید و نزدیک بود سید از روی سرش بر زمین بیفتد ولی کیما بزحمت تعادل خود را حفظ کرد و از افتادن سید و شکستن تخم ها جلوگیری نمود. باین حال ادا این فکر به خاطرش نرسید که لاف از آن پس سید را بدست حمل کند که مطمئن تر باشد. تصمیمی نداشت زیرا هرگز کسی را در آن منطقه ندیده بود که چیزی را بدست حمل کرده باشد!..

قدری دیگر که رفت ناگهان سید بر زمین افتاد. اما دلیل افتادن آن، باد نبود، بلکه بی اختیار کیما تکان خورده، سید از روی سرش افتاده و در برابر چشمان وحشت زده او منظره مدهش و هول انگیزی بوجود آمده بود. جوان که از شدت ترس بر خود می لرزید، می دید که مار بزرگ و ترسناکی دارد بسرعت بطرف پدرش پیشروی می کند و چیزی نمانده است که با او برسد و نیش زهر آگین خود را در پایش فرو برد. بی اختیار و به سرعت برق پیش رفت، سنگ بزرگی برداشت و محکم بر سر مار کوبید و آنرا کشت. پدر از هیچ چیز خیر نداشت او اصلاً حمله و پیشروی مار را حس نکرده بود و فقط در این لحظه بود که صدای حرکت سریع پسر را شنیده، متوجه پشت سرش شده و چشمش به جسد مار افتاده بود. لحظه ای مات و مبهوت ماند بعد جلو رفت، بازوی فرزندش را گرفت و با غرور و شادی به



دو مدل جالب لباس برای دختر خانمهای نوجوان

دامن از پارچه چهارخانه فرم چین‌دار راسته، بابالاشه‌ای تاسر کمر که از دو طرف بر روی شکم گره می‌خورد.
دیگری سارافون به رنگ بنفش تیره که با دو رکاب بصورت فکل و گره بهم متصل میشود و کمرش چین‌دار می‌باشد و دو جیب نیز در طرفین جلوی سارافون دوخته شده، زیر این سارافون می‌توان از بلوز های آستین کوتاه به رنگهای مختلف یا راه راه که هماهنگی بارنگ سارافون داشته باشد استفاده کرد.



سلطان پله ۳ بار دروازه گوردون بنکس را به آتش کشید!



مظلومی و بازدوری از میدان!

مربوطه به او اعلام کرده است که نباید تایکانه تمرینات را آغاز کند.

و بی شک شهباز هم در مسابقات دور رفت نمیتواند از مهاجم زهردار خود

استفاده کند. زیرا هر لحظه ممکن است حادثه دیگری حتی بلیکبرخوره کوچک در دسرس بزرگتری برایش تولید کند. هر چند که خود مظلومی برای وارد شدن به میدان بی تایی میکند ولی باید بداند که با چنین وضعی هیچ صلاح نیست وارد میدان شود. غیبت چند هفته ای مظلومی زبان های

فراوانی برای شهباز در برداشته که هماهنگی خط حمله این تیم بگلی از فرم گذشته خارج شده و غیبت او کاملاً مشخص است.

سرانجام غلامحسین، مظلومی مهاجم

سرشناس تیمهای ملی و شهباز پای مصدوم خود را به دست جراح سپرد تا از بند این بیماری مهلک رهایی یابد. ناراحتی مظلومی از بابت می نیسک زانو می باشد که بهمین خاطر تحت عمل جراحی قرار گرفت مهاجم سرشناس شهباز از منتهای پیش چهار این در دسرس بود، ولی اهمیتی نمیداد و این درد را ساده جلوه

میکرد، سرانجام در دیدار شهباز و بانک ملی بدنبال یک برخورد نقض زمین شد و به بیمارستان رفت، مدتی دور از میدان ماند تا هفته قبل در

بیمارستان پارس بستری شد و واپس مراجعه کردید. با اینکه مظلومی حالش روز بروز بهتر میشود، ولی پزشک

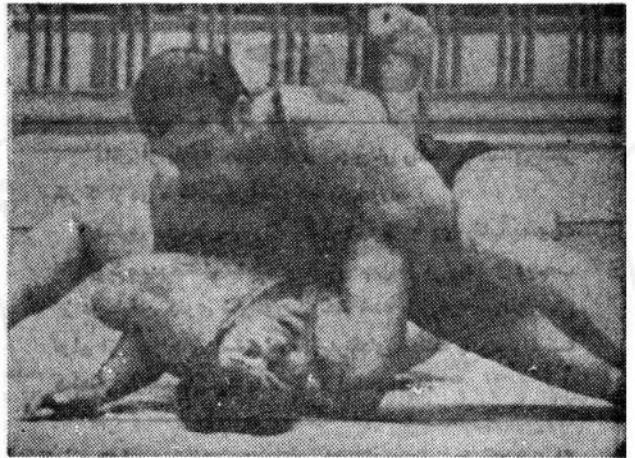
سلطان پله مرد افسانهای دنیای توپ گرد هفته گذشته در یک مسابقه پرهیجان ۲ گل بثمر رساند و پیروزی دیگری برای تیم کاسموس نیویورک کسب کرد. ۲۵ هزار تماشاگر مشتاق شاهد هنرنمایی پاران پله بودند. حریف کاسموس، تی فورت لو در دیل بود، جالب اینکه گوردون بنکس دروازه میان مشهور جهان درون دروازه قرار داشت، ولی با این وجود در برابر حملات مهاجمان کاسموس نتوانست دوام بیاورد، و ۳ بار بوسیله پله دروازه اش فرو ریخت، تماشاگران بادیدن این مسابقه بیاد پیکار با شکوه تیمهای ملی انگلستان و برزیل در جام جهانی ۱۹۷۰ افتادند

در یازدهمین هفته مسابقات کشتی سراسری جوانان شگفتی ساز بودند!

تیم هات تغییر نکرد، فقط دو تیم پهلوی تهران و برق مازندران جای خود را با هم عوض کردند. قایق کلیه دیدار هاب دین ترتیب بدست آمد:

برق خراسان با نتیجه ۶-۴ بیژن کرمانشاه را مغلوب کرد. موتورون تبریز ۵-۳ از سد توپ آهن اسفین گذشت. پهلوی تهران ۷-۳ برق مازندران را مجبور به قبول شکست نمود. آب تهران ۷-۳ در برابر شهبان تهران به پیروزی رسیده. راه آهن تهران ۶-۴ دخانیات تهران را پشت سر گذاشت.

یازدهمین هفته مسابقه های کشتی سراسری جام شهبانو با چند حادثه بزرگ همراه بود. در تهران محمد اصفاری و جهاندار عبدالقادر پیروزی بر علی عبدلی و شمس الدین سید عباسی شگفتی بزرگی خلق کردند. در کرمانشاه نعمت غلامی جوان نو- خاسته تیم بیژن در برابر چنگیز عامل درویش از خراسان به پیک پیروزی غیره کننده دست یافت و حسین محبی نیز با شکست دادن خداپسندی مفت دار انتقام پلخت دور رفت را از او گرفت. در پایان یازدهمین هفته وضع جدول رده بندی



تصویر برتری هاشم کلاهی را در برابر قاسم ملک پور از مازندران نشان میدهد. این مسابقه با ضربه فنی بسود کلاهی پایان یافت.

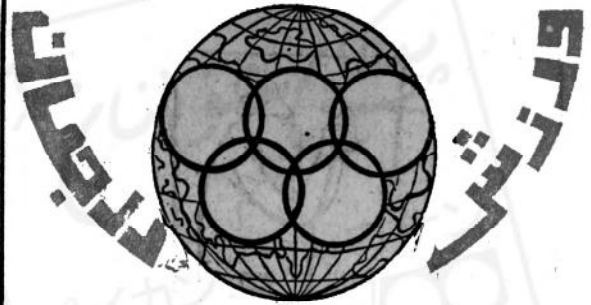


بکن باوئر:

دوپینک فو تبالیست‌ها در آلمان عادی است!

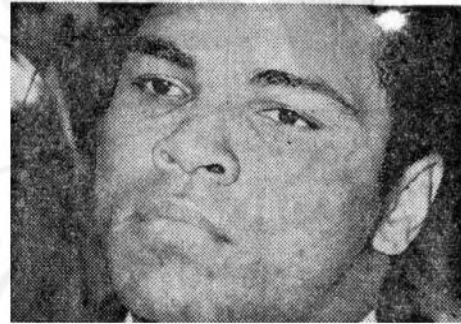
فرانس بکن باوئر کاپیتن سابق تیم ملی آلمان غربی طی مقاله‌ای در یک مجله آلمانی فاش کرد که بازیکنان سرشناس فوتبال آلمان غربی از داروی محرک استفاده می‌کنند. بکن باوئر که اواخر ماه مه به نیویورک می‌رود تا به تیم کاسموس بپیوندد، اعتراف کرد که خودش هم از «دوپینک خون» استفاده کرده است. او افزود: برای مسابقات دسته اول آلمان غربی بازیکنان اجازه دارند از هر عملی که به بهبود آمادگی‌اش کمک‌کننده استفاده نمایند. حال زمانی رسیده است که فیفا باید به این مساله توجه کند نه در زمانی که این مساله در جام جهانی بروز میکند. کاپیتن سابق ژرمنها و

محبوب‌ترین بازیکن فوتبال آلمان غربی وقتی تصمیم گرفت یک سال قبل از مسابقات نهایی جام جهانی از باین مونخ به کاسموس نیویورک برود، با این نقل و انتقال خوش تمام فوتبال دوستان کشورش را غرق در حیرت کرد. با این اعتراف تکن دهنده بی‌تردید جنجال بزرگتری در آلمان روی خواهد داد.



زیر نظر: مجرم علانی

محمدعلی، حریف اسپانیایی را مغلوب کرد



محمدعلی قهرمان جنجالی و سنگین وزن جهان، در یک دیدار سرد و کم‌هیجان حریف اسپانیایی خود را با امتیاز شکست داد. این دیدار کاملاً یک طرفه بود و در کلیه راندها پیروزی با محمدعلی بود، ضمن اینکه برتری فاحشی نسبت به حریف‌گندام خود داشت. محمد علی در این مسابقه نمایشی زیبا از رقص پا داشت و بعد از پیروزی به اتفاق آرام داوران، ادما کرد که: من یک قهرمان واقعی جهان هستم و تا زمانی که در رینگ باشم هیچ حریفی قادر به تهدید یا شکست من نخواهد بود! چون من با وجود ۲۵ سال سن در رینگ بخوبی از تمام خصوصیات موجودم، مخصوصاً رقص پا استفاده می‌کنم و تا آنجا که بتوانم حریفان خود را اول خسته نموده سپس حملات کوبنده خود را وارد می‌کنم، و همین مسائل بود که جورج فورمن را در برابر من از پا انداخت. ولی باتمام گفته‌های محمد علی، دوازده هزار تماشاگر ایسن مسابقه ناراضی تالار مسابقه مشت‌زنی را ترک کردند، چون مسابقه این دو حریف آنقدر سرد و کسل کننده بود که کلیه حاضران جز خستگی چیزی برای گفتن نداشتند و از قین هم پیروزی را از آن محمدعلی می‌دانستند.

پس از غیبت غیاتی، شادپور، امید شماره یک ایران!



مسابقات انتخابی تیم ملی ایران برای اعزام به سومین دوره مسابقات دو میدانی قهرمانی آسیا که اواسط خرداد ماه در ستول (کره جنوبی) برگزار میشود، هفت‌گذشته به پایان رسید و از جمع شرکت کنندگان در این رقابتها ۷ تن رکورد ملی ایران را شکستند ولی تنها سه نفر برای سفر به ستول انتخاب شدند و چت نفر دیگر هم به امید تصمیم فدراسیون دو میدانی نشسته‌اند. در این دوره توران شادپور از آمادگی کامل برخوردار بود و اگر کمی تلاش بیشتری از خود نشان دهد، بی‌شک فاتح مدال طلای آسیا خواهد شد. بدنبال شادپور، محمد وجدانزاده

چهره موفق دوهای استقامت نیز بخوبی توانست در جمع مسافریان کره قرار گیرد.

حادثه‌ای بزرگ و ناگه از برای همایون بهزادی

هفته گذشته همایون بهزادی فوتبالیست سابق تیمهای ملی ایران و شاهین پدر عزیز و گرامیش را از دست داد. همین جهت شنبه گذشته مجلس ترحیمی در خانقاه صنی‌علیشاه ترتیب داده شد که اکثر ورزشکاران برای ابراز همدردی با همایون در این مجلس شرکت کردند. مالین ضایعه دردناک را به کلیه بازماندگان آن شادروان بخصوص همایون بهزادی صمیمانه تسلیت می‌گوئیم.

رومانیها بدنبال اعتراض به نحوه قضاوت، مسابقات را ادامه ندادند!

در یازدهمین دوره مسابقات ژیمناستیک قهرمانی اروپا که در گروه زنان برگزار شد، تیم رومانی بدنبال اعتراض به نحوه قضاوت در مورد نادیا کومانچی ستاره مشهور این کشور، به مسابقات ادامه ندادند و غیبت آنان به جنجال و هیاهو کشید. اعتراض از آنجا آغاز شد که در قسمت پرش حرک ابتدا داوران نادیا را به عنوان نفر اول معرفی می‌کنند. در این میان روسها دست به اعتراض می‌زنند و مقام قهرمانی را متعلق به

ژیمناست خود یعنی هلی کیم می‌دانند. پس از این اعتراض داوران امتیاز این دو چهره را برابر اعلام می‌کنند و سپس «هلی کیم» را به عنوان قهرمان و نادیا را در مکان دوم جای می‌دهند. در قسمت پارالل نیز به کومانچی و «هلی کیم» از کشور شوروی امتیاز برابر می‌دهند و از همین جا رومانی‌ها کار اعتراض را بالا می‌گیرند و ترک مسابقات را برادامه ترجیح می‌دهند.





بلون شرح !
کاریکاتوراز: موسی سیدی (درگز)

کمی هم بخندیم

لطیفه‌ها از: احمد جمشیدی (کرج)
طرفداری !

معلم: احمد سیاه جامگان از چه اشخاصی طرفداری میکنند ؟
احمد : از ذغال فروشان !

دو دیوانه !

اولی: اگر کفتی تو مشت من چیست ؟
دومی : آنتوبوس
اولی: قبول نیست تو چرخپایش را دیدی .

لطیفه‌ها از : محمد صدیق یاربی (گاشمر)

اتفاق مهم !

معلم به شاگرد: اتفاق مهمی که بعد از مرگ نادر رخ داد چه بود ؟
شاگرد : تشییع جنازه آن مرحوم بود!

بچه باهوش !

پدر: جمشید چون آکه شیر در دنیا از بین بره چطور میشه ؟
کودک : هیچی باباجون اونوقت دیگه مائمی تونیم شیر یاخظ بازی کنیم !

لطیفه‌ها از: رحیم ژاله فروزانه
جواب بی فایده !

دومرد در پیاده روی با هم برخورد کردند، یکی از آنها پای دیگری را بستختی لگد کرد . مردی که پایش لگد شده بود فریاد زد : صجبر مرد لحتتی هستی ! آنکه پارا لگد کرده بوددهان باز کرد که جوابی بدهده اما مرد اولی فرصت نداد و گفت : جواب هم نده چون بی فایده است واسه اینکه من دکره هستم .

...

لطیفه‌ها از: مرتضی بیرقدارو
ابراهیم برازنده

ترس !

آموزگار : بهروز لامپ را چه کسی اختراع کرد ؟
بهروز : آن کسی که شبها از تاریکی می ترسید !

دیوانه ها !

رئیس تیمارستان : چرا دوستت در اثر نرسیدن هوا مرده ؟
دیوانه : برای اینکه روی کاغذ نوشته بودم که نفس کشیدن ممنوع !



- از دیدارتان خیلی خوشوقتم

متمم !

متمم: جناب قاضی بخدا من يك زن بیشتر ندارم .
قاضی: بسیار خوب تو آزادی میتوانی بری پیش زنت
متمم: قربان پیش کدام یکی !!

از: شکرالله ابدالی (اسفراین)

**دستکاری در شعر
شاعران !**

تونیک میکن در درجه انداز
که ماشین در خیابان میدهد گاز
چوخوش گفتم فردوسی پاکزاد
تقلب کندنمره همدازید
پس هستی من زهستی اوست .
از کله هر دو میکنم پوست .
هوانابود هر که دانا بود
که انجیر پدرجد خرما بود
گویند مراجو زاد مادر .
باخواهر خود شدم پسرادر

لطیفه‌ها از: جمشید صحتی فره
(فریدونکنار)

مجانی !

روزی مردی وارد قنادی شده به صاحب مغازه گفت يك كيلو شیرینی بپایدهد . قناده شیرینی را کشید و به او داد . مرده شیرینی را گرفت و همانجا خورد و بعد به صاحب مغازه رو کرد و گفت :
- اگر من این پول را ندمم چکار میکنی؟
صاحب مغازه چند لگد پاؤ زد و از در مغازه بیرونش انداخت .
مرد بد داخل مغازه برگشت و گفت: اگر به این قیمت حساب می کنی يك كيلو همیده برای بچه‌ها ببرم !

لطایف و کاریکاتور هایی که
فرستاده بودید رسید، متشکریم .
لطفا کار های بهتر و جدیدتری ارسال
دارید .

آقای محمدحسن نیا (رودبند- لاهیجان)-
 آقای داود سلامی (تهران) - آقای اسدالله
 نظری (آبدانان) - دوشیزه مرضیه کاظمپور
 (دزفول) - آقای سالار حیرانی (شاهآبادغرب)-
 آقای غلامحسین صابری (بrazجان) - آقای
 محمدرضا سلطانی (مسجدسلیمان) - آقای
 ولیالله دورانی (کرج) - آقای جعفر سید
 احمدی (قصرشیرین) - آقای حیدر شگری
 (مرافه) - سعادت یوسفیان (کازرون) - آقای
 محمدصادقی (گرگان) - آقای عبدالله عظیمی
 (آذرشهر) - آقای محمدجعفر ابن محمدی
 (گرگان) - آقای حسین طایمحمدی (اراک)-
 آقای فرشاد نوزدی (تهران) - آقای اسماعیل
 مختاریان (شیراز) - آقای حسن گوهریان
 (بابل) - آقای فریبرز شیخ حسینی (شهرسوار)-
 دوشیزه شهلا صفائی (ملایر) .

لطیفه ها از : رحمن نیکدل (دزفول)

تصادف !

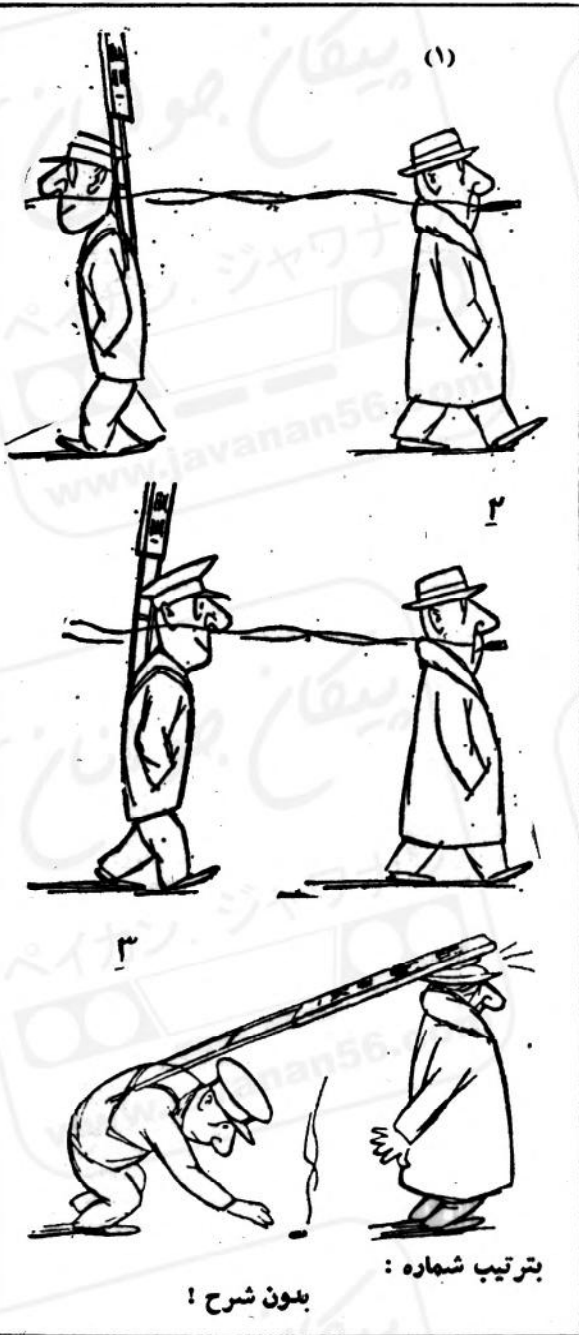
دکتر : آقا شما تصادف کردید که
 پایتان شکست ؟
 مریض : کاشکی تصادف بود
 دکتر : چطور مگه ؟
 مریض : آقای دکتر . آخه امشب
 زنم از فن کاراته استفاده کرد !

ازدواج مجدد !

مردی که از زن اولش بچه‌ای داشت
 بازنی که از شوهر اولش یک بچه‌اش
 ازدواج کردند .
 بعد از مدتی صاحب دوتا بچه شدند .
 روزی زن با شتاب پیش شوهرش آمد و
 گفت عجله کن که بچه منو بجهتو دارن
 بچه های ما را میزنند .



بنون شرح !



بترتیب شماره :

بنون شرح !

لطیفه‌از: احمد غفاری

آب جوش !

مردی به خانه دوستش رفت . دید
 دوستش دارد به مرغش آب جوش می-
 دهد ، به او گفت :

- چرا به مرغ آب جوش میدهی؟

گفت : میخوام وقتی که مرغمتخم
 گذاشت تخمش آب پزیشه !

چه کسی قاتل بود؟

ترجمه : شهرناز

لوشته : ونسان - کورینه



از سری داستانهای انتخابی الفرد دهیچاک

داشته باشد و بداند که او چه زمانهایی تنها است. اثر پاهای قاتل نشان میداد که او قبل از ورود به خانه روی علفها راه رفته است و اینطور که دیده میشود او از در آشپزخانه وارد شده بود و احتمالاً جافا او را هنگامی که نزدیک به او میشد دیده است و حتی شاید که قاتل در مقابل او نشسته بوده است. چون اگر کسی بودمکه جافا او را می شناخته هیچگونه ترسی بدل راه نداده است.

بیش از این در مورد قاتل اطلاعاتی در دست نبود و تمام اطلاعات پلیس در مورد ماجرا ها ، بهمینها خلاصه می شد. شاهدان ایینی افرادی بودند که در کلوب اسپ «بی» یا «آ» داشته و شهادت دادند که او از ساعت ۲ بعد از ظهر تا هفت شب رادکلوب بسر برده و به این ترتیب هیچگونه سوءظنی نسبت به «ایینی» نمیتوانست وجود داشته باشد. پس از اینکه خبر قتل «بن جافا» پخش شد یکی از دوستان قدیمی او که در سرویس مخفی پلیس کار می کرد و «بارناباس هیلدرت» نام داشت سرو کله اش پیدا شد. پلیس اسگاتلند یارد از اینکه کارگاه با سابقه ای چون «هیلدرت» وارد این ماجرا شده است راضی بود. زیرا بدون شک وی میتوانست کمک موثری در حل معمای این قتل باشد.

«هیلدرت» برای انجام تحقیقات لازم از بازپرسی بنام «نیولبت» نیز کمک گرفت و تمام شاهدان یکی یکی مجدداً مورد بازجویی قرار گرفتند. پرونده قتل دوباره باز شد. تنها کسی که مجدداً بازجویی نشد «آلاریک ایینی» بود که به شدت بیمار شده بود و روز سیزدهم موضع بسیار نامساعدی داشت.

«نیولبت» به «هیلدرت» که مرد بلند اندامو آراموشیکه پوشی بود و چشمان قهوه ای نازکی داشت احترام زیاد میگذاشت، اما گاهی اوقات از سخت گیری و وسواس های او بنگ میامد. بیشتر روزها آنها به اطراف منزل «بن جافا» می رفتند تا شاید مطلب تازه ای را دریابند. آن روز «هیلدرت» و «نیولبت» به کلوب اسپ «بی» رفته بودند. این کلوب در فاصله نهمندان دوری از آقامنگاه «بن جافا» قرار داشت. «هیلدرت» تنها روزهایی که خورشید می درخشید و هوا خوب بود به تحقیق در مورد قتل دوست خود می پرداخت. و این مساله همیشه برای «نیولبت» لاینحل مانده بود که چرا باید برای رسیدگی به این ماجرا روزهای آفتابی را انتخاب کرد. یکبار بالاخره نیولبت توانست طاقت یابورد و گفت:

«آقای هیلدرت چرا همیشه روزهای خوب و آفتابی را انتخاب می کنید و به این کلوب می آید؟»

سئوالات شما مردمی را که اینجا برای تفریح می آیند ناراحت میکند. و فکر نمی کنم شما نسبت به «آلاریک ایینی» سوء ظنی داشته باشید.

«گاملا برگس» من تمام سوء ظن من متوجه «ایینی» است. او فرصت طلایی برای انجام قتل

بود که «ایا» می توانست از آن استفاده کند زیرا با کشیدن دست روی آن میتوانست ساعت را تشخیص دهد.

«جافا» بعلت علاقه ای که به این ساعت داشت همیشه شخصاً آنرا تمیز میکرد و اجازه نمی داد که خانم سویرز به آن دست بزند. جالب این بود که اگر ساعت هنگامی از حرکت باز می ایستاد که جافا در خانه نبود او پاندول آنرا می کشید و آن قدر صبر میکرد تا ساعتی را که سر آن ساعت از حرکت باز ایستاده فرابرسد و احتیاج نداشت به اینکه به عقربه های طلایی آن دست بزند.

«آلاریک ایینی» همیشه روزهای جمعه بسراغ میبرد میامد. «بن جافا» همیشه به وقت شناسی مشهور بود و میل داشت که همکارانش نیز این مساله را رعایت کنند. «آلاریک» معمولاً ظهر به نزد اربابش میامد و طوری وقت را تنظیم می کرد که تا بیست و یک ساعت از ساعت دو مزاحم او نباشد. معمولاً ناهار را باهم صرف میکردند و بقیه ساعت را به گفتگو در مورد کار خود و نوشتن مشروب و گاه گداری بازی شطرنج می گذراندند. آن روز جمعه نیز همه کارها به روال همیشه انجام گرفت. او همیشه در بازگشت از نزد اربابش مقداری پیاده روی میکرد و به همین دلیل همیشه با لباسهای اسپرت به سراغ «جافا» میرفت. همکار دیگر او «سباواکر» نیز او را همراهی می کرد. «بن جافا» تا ساعت چهار هنوز زنده بود و خانم سویرز سر ساعت چهار برای او یک صحنه سبک حاضر کرد. خانم سویرز مثل عادت همیشگی پس از این ساعت خانم را ترک میکرد و جافا بقیه روز را به فکر کردن و کتاب خواندن می پرداخت.

بدون شک قاتل باید با عادات «جافا» آشنایی



ماجرا از این قرار بود که «بن جافا» ساعت ۶ و سی و شش دقیقه بعد از ظهر روز جمعه یازده ژوئن بایک گلوله کشته شده بود. جافا یک جواهر فروش ثروتمند بود که در حال نیمه بازنشستگی بسر میبرد. قاتل گاو استنوق او را که در خانه اش در «مانور» فیلدز» بود با کلیدهای مقول باز کرده و بیشتر جواهرات او را که به شکل سنگ بود به سرعت برده بود. ارزش این جواهرات سرعت شده، در حدود بیست و هفت هزار لیره استرلینگ بود. لیست جواهرات دزدی شده و علامت و شرح مفصل درباره هر یک از آنها بوسیله «آلاریک ایینی» مدیر تجارتنی «بن جافا» تهیه شده بود. آن روز «ایینی» برای کاری نزد جافا در دهکده «لایرتروپ» که خانه جافا در آن قرار داشت رفته بود اما با دلایل محکمی که او در دست داشت هیچگونه جای سوء ظن نسبت به او نبود.

تا ماه فوریه گذشته «جافا» یکی از سادترین افرادی بود که در آن دهکده می زیست و بسیار اجتماعی بود و همیشه لبخند رضایت بر لب داشت. اما پس از مرگ جواهر کوروش «مالیا» ناگهان بکلی رو به او تغییر کرد و به یک پیرمرد خموده و غمگین مبدل شد. او از مستخدمین حتی باغبانش خواست که دیگر برای او کار نکنند و یک مستخدمه زن برای خود آورد. تا بجای همه آنها کارهای منزلش را انجام دهد، این مستخدمه خانم «لیزی سویرز» نام داشت و هر روز صبح به خانه میبرد میامد و به کارهای او می پرداخت. اما آن روز شنبه وقتی که به سراغ میبرد آمد او را مرده یافت.

«جافا» با صورت روی میزش افتاده بود. او یک قلم در دست داشت و در مقابلش نیز یک دفترچه چک قرار داشت اما فقط خطی که روی آن تاریخ نوشته میشود پر بود. روی سرش که با موی خاکستری پوشیده شده بود جای دوزخ دیده میشد. یکی اثر ضربه ای بود که پایک و سیله نامشخص به سرش خورده بود. دیگر جای گلوله ای بود که مغزش را سوراخ کرده بود.

هر اطاق جافا چیزی که بیش از همه جلب توجه می کرد ساعت دیواری بزرگ و زیبایی بود که به دیوار آویخته شده بود. یکی از آنها بیشتر از همه مورد علاقه «جافا» بود زیرا این ساعت بسیار با جواهر مرچوش کمک کرده بود تا وقت را بشناسد، در هر صورت جافا همه آنها را که یک کلکسیون نفیس را تشکیل میدادند دوست داشت و ترجیح میداد که آنها را در اطاق کارش نگاه دارد تا همیشه در مقابل چشمانش باشد. آن ساعت دیواری که بیشتر از همه مورد علاقه اش بود کاریک ساعت ساز لندنی و مربوط به قرن هجدهم بود که از ابتدا به خانواد جافا تعلق داشت. نوشته های روی ساعت به حروف رومی بود و بصورت برجسته ای بود و روی صفحه آن شیشه قرار نداشت و به همین دلیل

مأمورین اسکا تلند یار در حل معمای قتل پیر مرد ثروتمند عاجز مانده بودند زیر اقاتل...

اربابش داشته است و بنظر من هیچکس راحتتر از او نمی‌توانست این کار را انجام دهد .
- یعنی میخواهید بگوئید که به حقیقتی که اسکا تلند یار در انجام داده معتقد نیستید؟ اگر او این کار را انجام داده بود آنها زرنگتر از آن هستند که از تشخیص آن باز بمانند
- من شما را درک میکنم، اما باید بگویم که بن جافا گذشته از همکاری با اینی چون با او دوست بود ، اینی فرصت بسیار خوبی برای سرقت جواهرات او داشت .
نیویلت که از تعجب دهانش باز مانده بود بعد از چند لحظه گفت :
- اما آخر چطور ؟!

بزرگی که در اطاق کار جافا قرار دارد شده‌اید یا نه . در هر صورت این ساعت را یک ساعت ساز مشهور لندنی برای خانواده جافا ساخته است و همیشه جافا ساعت را به وقت گرینویچ تنظیم میکند و همین دلیل بسیار خوبی است که در این مدتی که بین ساعت دوی ما با ساعت گرینویچ فاصله بوده اینی بتواند قصد شوم خود را عملی سازد .
اینطور که من حدس میزنم اینی آن روز پس از ترک منزل اربابش دوباره به آنجا رجعت کرده و بهانه فراموش کردن یک چکرا آورده است و وقتی که پیر مرد برای نوشتن آن چک پشت میزش قرار گرفته است اینی او را بایک گلوله رولور بقتل رسانده و تمام آنچه که از جواهرات را می‌خواسته بسرقت برده است .
برای انجام چنین قتلی آن روز آفتابی بهترین وسیله بوده است .
- حق با شماست کار آگاه ... اجازه دهید به شما برای کشف این ماجرا تریک بگویم . هم‌السناعه باید به اداره تلفن گتم تا هر چه زودتر ترتیب دستگیری اینی داده شود . پایان

بسیار خوب و آفتابی بوده است و به همین دلیل است که آقای اینی عزیز دچار این بیماری شده است .
- می‌توانم بگویم که توضیحات شما کاملا قانع‌کننده است و به احتمال قریب به یقین حق با شماست .
- متشکرم نیویلت اگر اینی قصد کشتن اربابش را داشته بتن کردن لباس ورزشی خیلی به او کمک می‌کرده است . و احیانا اگر لکه‌های خون به پاهایش یا لباسش ریخته می‌توانسته بلافاصله لباس معمولی‌اش را که در یک کیف دستی حمل می‌کرده است بتن کند و آثار آنرا کاملا محو نماید . در ضمن این ساک برای حمل آلت قتاله نیز می‌توانسته باو کمک کند .
- اما یک موضوعی اینجا مطرح میشود . طبق شهادت افرادی که در کلوب بوده‌اند در تمام این مدت اینی در کلوب بوده است .
- بله اما البته این ساعت به وقت منزل جافا بوده است لابد تعجب میکنید که مگر ساعت و وقت در منزل جافا با وقت در دیگر نقاط چه فرقی داشته است! نمی‌دانم متوجه آن ساعت دیواری

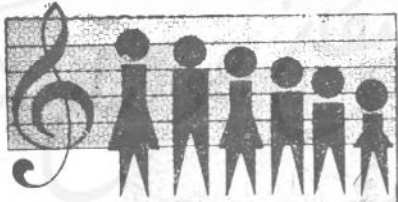
- ما چرا خیلی ساده‌تر از آن است که فکر می‌کنید، آن روز که اینی برای آخرین بار به منزل اربابش رفته بود لباس اسپرت که عیارت از یک شلوار کوتاه و یک تی‌شرت بوده بتن داشته است بیماری او چیزی شبیه به آبله‌مرغان است . که من در بولتن‌های پزشکی غلبه‌یاد این چنین بیماری را یافت و میدانید علت آن چیست ؟ - نه ...
- بله علت آن یک نوع عف است که آنتریکوس سیلورسی نام دارد .
- چه می‌گوئید یک عف میتواند میکرب این بیماری را در برداشته باشد .
- بله، به همین سادگی و باید بگویم که پشت خانه بن جافا از این نوع عفنا خیلی زیاد بوده است و آن روز تنها کسی که می‌توانسته از در عقب خانه وارد آن بشود بدون آنکه حتی جافا متوجه نظر سوء او باشد «اینی» بوده است .
در ضمن باید بگویم که این عف فقط وقتی در اثر برخورد با پوست روی آن اثر می‌گذارد که خورشید در آسمان بتابد و آن روز نیز هوا

بقیه عجب حکایتی بود ؟

بهمن دستاش را مفرورانه زد میبارم .
بهمن دستش را گذاشت دمه‌دهان پرکمرش که :
- من می‌بومم چی به خوردش داده ... دواش پیش منم - اما بشرطی که بگه اون خرابه همکجاس سوئیا به‌التماس افتاد :
- تو رو بختا دواشو بدین سخن قول میدم اون گنج مال شما ...
بهمن خندید که : - نه خانوم جون، دیگه گنجی وجود نداره .. همون یارو رفته هرچی بوده برداشته منظور من اینیکم برضد این دوا بی رو که خورده بیبارم .
سوئیا گفت :
- ماهام میتونیم باهاتون بیاییم ؟
- بعله هیچ اشکالی نسنداره آدرس بگیرین گهریم . دوروز بعد، دوا حاضر شد .
تمام آدمهای آپارتمان، چشمه‌اشان بدست بهمین بود . استکان را که محلولی برنگتقهومی سوخته توش بود گرفت جلو دهان صاحب‌عصا و گفت :
- اینو میخوری و هر فعل و انفعالی که تو وجودت داشت بم میگی ... فعلا آزمایش میکنم ...
یالابرو بالا .
صاحب عصا ، همه را سر کشید بعد از چند دقیقه ، گفت :
- اینکار چشمهام میخاره ...
سرم یغززه دردیگرفت ... دارم بالا

برنگشته ... فکر نمیکتی چیز خورت کرده باشه؟
در سرشان ندیم قضیه رو از سیرتا بیاز برآش گفتم و شب همونجا نیگرم داشتم و فراداش در حالیکه با چشمه‌ها رفته بودم و بی چشمه برگشتم . بهر جان کشندی بود برتم خونه . شما فکر شو بگین که ما دیدیم جمحالی داشت و بهر حال یواش یواش به کوری عادت کردمو این هستم که می‌بینی .
سوئیا دستش رو کاغذ بسود و چشمه‌اش بمن ... گوئی بهم می‌گفتیم : قدر چشمه مونو باید بدونیم و من تو دلم از خودم می‌برسیدم یعنی اگه منم به روز کور بشم سوئیا دیگه باهام کاری نداره؛ سوئیا گفت :
- خیلی متأسفم اما آقای صاحب عصا شما فکر نمیکنین راه علاجی داشتنباشه ؟
- نه ... خیلی جاها رفتم ... بگه ، بهمین جاخان یعنی همان پروفوسور شانته معروف وسط حرفش دویده که :
- به راه داره ، باید بجله بهش بزنی که طلسمش باطل شه !
سوئیا برسید :
- یعنی چه ؟

بعدش ترمز - و در اثر تصادف با بدنه‌ی ماشین پرت شد آنگوشه مردم از قهومخانه ریختند بیرون و دورهام کردند و من تا غروب هیچی حالیم نبود و بی‌پهوش بودم .
چشمهام را کمباز کردم دیدم هیچی پیدا نیست ... باز فریاد زدم : آقا، آقا ...
یه آدمی جواب داد : آقا کیه ؟ همون که باهاش بود ؛ هول هولکی گفتم : آره ، همون . همون ریشو شه . برسید چرا چشات افتاده به سقف ؛ بمن نیگاکن . کریم گرفت و همینجور که من ابر بهار اشکمی ریختم جواب دادم : هیچی و رونی بینم ، کور شدم ، حالا من کجام ؟ گفت : روختت تو قهومخونه ...
با ماشین تصادف کردی - راننده برات پول گذاشت و گذخدای این دهامینن نمره شو برداشت و اجازه داد بره دنبال کارش - آخه راننده‌ش فریبه نیس - مسال کوهیایس خیلی هم آفاس قول داد که آگه تو جوری شدی خودشو معرفی کنه ، آگه هم به دارو و دکتر احتیاج داشتی ، آفندر خرجت کنه که خوب بشی ... اون یارو ریشو شه مه‌از همون وقتی که بتاواز قهومخونه رفت بیرون دیگه



زرنظر : شادی

درد نیای موزیک

در این هفته ترانه دنیا، دنیا که حمیرا آنرا اجرا کرده در صدر جدول قرار گرفته است و چند ترانه جدید هم وارد جدول آهنگهای خوب هفته شده است. از استریو دیسکو که نسو ابرندگان را در اختیار ما گذاشته تشکر می‌کنیم.

دنیا، دنیا

ترانه‌سرا: هما میرافشار

آهنگساز: انوشیروان روحانی
خواننده: حمیرا

دنیا، دنیا
دل من شد اسیرش
دنیا، دنیا
دیگه از من نگیرش
دنیا، دنیا
دل من شد اسیرش
دنیا، دنیا
دیگه از من نگیرش
باخون من توی رگهام دوبده
نقش هستی به وجودم کشیدم
حالا که زندگی‌مو
بیک نگاهی باختم
حالا که بانگهای
گاردلم را ساختم
دنیا، دنیا
دل من شد اسیرش
دیگه از من نگیرش
دنیا، دنیا
بذار که چشم روشن او
ستاره باشه در شب من
بذار که اسم نازنینش
نیافته یک دم از لب من
بذار به هم بگن تودنیا
اگر به‌عاشقه همینه
بذار تووم مردم شهر
بگن اگر عشقه اینه (۲)

ده آهنگ خوب هفته

نام ترانه	باصدای
۱- دنیا، دنیا	حمیرا
۲- از تو خونندن	ستار
۳- شب جدائی	حبیب
۴- اجازه	داریوش
۵- از عشق مردن	زهناب
۶- رحم کن	ابی
۷- نشانه	هایده
۸- آدم و حوا	گوگوش - مارتیک
۹- دعوت	نوش آفرین
۱۰- درخت	شعاعی زاده

“BECAUSE”

از دبیر روسن، همپان
در مکان اول جدول ده آهنگ خوب
خارجی هفته قرار دارد.

«اسامی برندگان»

خانمها و آقایانی که نامشان در زیر درج گردیده هریک بحکم قرعه برنده یک عدد نوار کاست از استریو دیسکو شده‌اند که جایزه آنان قریبا توسط پست بنشانی آنان ارسال خواهد شد.

حسین قیاسی (تهران) - مسعود جمشیدی (کرج) - حسین پور غلام (لنگرود) - باقر گودرزی (خرم آباد) - میترا اوج زاده (شیراز) - فاطمه الهی (سنندج) - ایرج خاتونی (کرمان) - مهین بیژن زاده (مشهد) - رکسانا صفری (تهران) - لادن نامجو (رشت).

آهنگهای قدیمی بصورت نوار منتشر میشود

مجله «فيلم اندفيلميگ» اعلام داشت چند کمپانی تهیه نوار و صفحه هولیوود تصمیم دارند با ایجاد یک بنگاه بزرگ نوار، آرشيوهای قدیمی نوارهای معروف فیلم‌ها را خریداری نمایند. و بعد از تکثیر، توزیع نمایند. ظاهرا در اولین برنامه ریزی این بنگاه در شرف تأسیس

کلیه خوانندگان مجله می توانند کوبین های چاپی را که در همین صفحه چاپ شده است باقیمانده ترانه مورد علاقه خود تکمیل کرده و آترابفتر مجله ارسال دارند. نامه های خود را طوری ارسال

دارید که حداکثر تا روز سه شنبه بدفتر مجله برسد. نشانی: تهران ۱۱ پستی خابان خیام - موسسه اطلاعات - دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران - قسمت دردنیای موزیک

مجله شماره ۹۵۵

کوبین انتخاب بهترین آهنگ و ترانه «ایرانی هفته»

بعقیده اینجانب از خواننده بهترین آهنگ و ترانه هفته می‌باشد
نشانی کامل

مجله شماره ۹۵۵

کوبین انتخاب بهترین آهنگ و ترانه «خارجی هفته»

بعقیده اینجانب از خواننده گروه نشانی کامل

دنیای هنر

وجود داریوش هیچگونه لطمه‌ای به ستار نزد



ستار با اینکه گرفتار امتحانات دانشکده میباید معذرا از خواندن غافل نمانده و با اجرای ترانه جدید نام خود را همچنان در صدر نگه داشته است.

گفته میشد با آمدن داریوش و شروع فعالیت مجدد او از شهرت و محبوبیت ستار کاسته خواهد شد ولی با اینکه مدتی است از فعالیت داریوش میگذرد و این خواننده ترانه های جدیدی اجرا کرده است ستار همچنان محبوب باقی مانده و وجود داریوش هیچگونه لطمه‌ای به شهرت او نزده است.

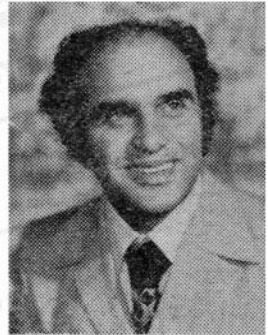
ستار از جمله خوانندگانی است که بورژوازی علاقه زیادی دارد و باید گفت او همیشه فکر فردایش میباید و میگوید این شهرت‌ها ماندگار نیست و بهمین جهت است که من تحصیل را بر خوانندگی ترجیح میدهم و بهیچ

عنوان حاضر نیستم درس و دانشکده را فدای کار خوانندگی کنم .

صیاد بزرگ ستاره‌ها،

صید مهر گشود

پرویز حجازی «کاباره دار معروف» دست به خودکشی زد!



یافت ولی این بار بعد از این که دخترش «فرحناز» به اورژانس اطلاع داد و بیابانش شتافتند ، مرده بود. وی درگیر بیماری مادی و عاطفی شدیدی داشته است و اینطور که پیداست تنها راه علاج و چاره از این ناراحتی ها را در مرگ سراغ کرده بود و با استقبال شتافت.

پرویز ۴ فرزند دارد که ۳ تنی آنها با مادرشان حبسی که انگلیسی است در انگلستان زندگی میکنند. و مرکز نمیشد باور کرده که مرده با اراده ، یکرمان به اراده شود و این چنین ، زندگی را هر چند مشکل باشد، به مرگ بفروشد.

خودکشی پرویز حجازی در محافل هنری و بین همه آنهاست که اورا میشناسند با یک نوع تمجب و گاهی حسرت و اندوه تلقی شد.

او از زندگی گریخت و پناه به آغوش مرگ را بر عواملی که برایش بوجود آمده بود، ترجیح داد . پرویز حجازی یکبار حدود ۶ ماه قبل، اقدام به خودکشی کرد که راهی

قدیمی ها محبوب ترند

جانوین و کلودی با کار دیناله

جانوین و کلودی با کار دیناله ، هنرپیشگان قدیمی سینما همچنان محبوب و دوست داشتنی باقی مانده اند و گذشت زمان نتوانسته جانوین محبوب را از چشم علاقمندان دور سازد. هنوز هم فیلمهای «جانوین» ، «کابوی پیر سینما با سیل تماشاچی روبرو میشود و میتوان گفت هنرپیشگان بعد از او هم نتوانستند جای وی را در

ارائه این گونه نقشها بگیرند. کلودی با کار دیناله که زمانی سبکی ترین ستاره سینما بشمار میرفت هنوز هم مورد علاقه طرفداران خود می باشد و میتوان گفت وی هم از جمله ستارگانی است که موفق گردیده نام خود را همچنان حفظ کند و باعتبار و شخصیت هنریش خدشهای وارد نسازد .

دانائی بلبل «دیوانه معروف» در برنامه

رادیوئی فریدون فرخزاد

دانائی بلبل که به « دیوانه شهر ما» معروف است هفته گذشته در برنامه رادیوئی صبح جمعه فریدون فرخزاد شرکت کرد و با آداو اطوار گزاشته و با وعده و وعید اورا گول زده است.

دانائی بلبل با لباس مخصوص خود در این برنامه شرکت کرده بود و میگفت این لباس مخصوص ساکنین گرمسیر میباشد که تنها او توانسته طرحی از آنرا بروی کره زمین

بیاورد.

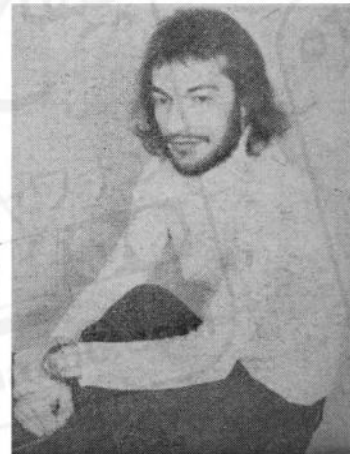
دانائوسی بلبل چندی پیش علیه الکزومر هنرپیشه آلمانی شکایت کرد و گفت وی سر اورا کلاه گذاشته و با وعده و وعید اورا گول زده است.

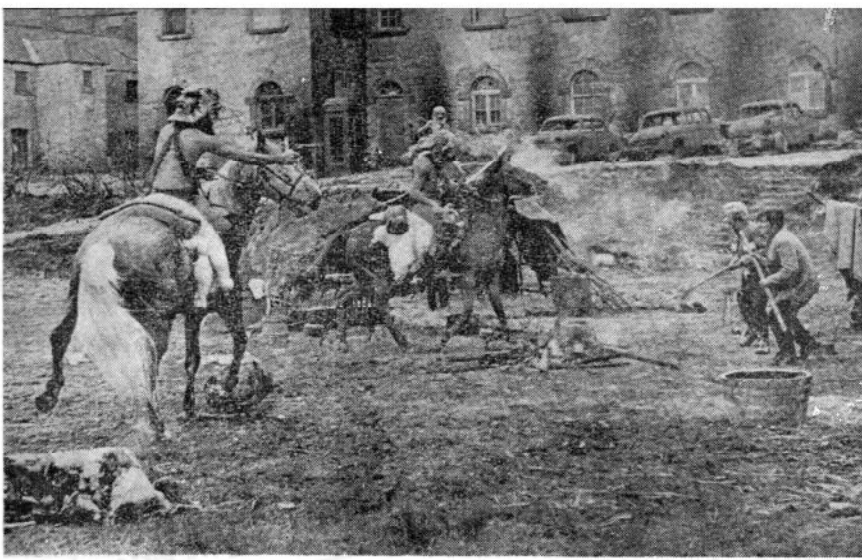
دانائی بلبل میگوید من برای بدست آوردن شهرت حاضر بانجام هر کاری هستم و حتی حاضر در این و آنسای گرانی میوه و تره بار روی سرم بیازم و گوجه فرنگی بکارم.

مصطفی جاویدان کتاب منتشر میکند

مصطفی جاویدان معروف به درویش، در چوار کار خوانندگی اخیرا بنوشتن کتاب و کرده و جالب آنکه کتابش را در زمینه فوائد خوراکیها و میوهها نوشته است. درویش جاویدان اسم کتاب خود را «بهشت رابینید» گذاشته و در پایان فصلی از کتاب راهم اختصاص بموسیقی داده است .

مصطفی جاویدان چند سالی است که با اجرای ترانه های مختلف شهرت خود را در یک حد نگه داشته و میگوید مادرویش هستم و قانع . شهرت زیاد مانده است نیست و کسی شهرتی که بتدریج بدست بیاید پایدار خواهد بود .





داریوش: بازی در هر فیلمی را قبول نمیکنم

داریوش خواننده موفق اینروز
ها مشغول مطالعه در اطراف چندین
سناریوی پیشنهادی میباشد تا بازی
در فیلم تازه‌ای را شروع کند.

داریوش که با شرکت در فیلم
یاران و فریاد زیر آب بجرگه هنرپیشگان
سینما داخل شده در این راموسواس
زیادی بخرج میدهد و بهمین جهت
است که چون بسیاری از هنرپیشگان
فیلمهای متعددی بازی نمیکنند .

داریوش میگوید برای من در مرحله
اول خوانندگی مطرح است و پس
از آن بازیگری در سینما.

این خواننده موفق بازیگری در
فیلم را به یک شرط قبول میکند و آن
اینکه سناریوی فیلم را به پسند و
کارگردان و سایر بازیکنان مورد قبولش
باشند.



هیجان بزن بزن!

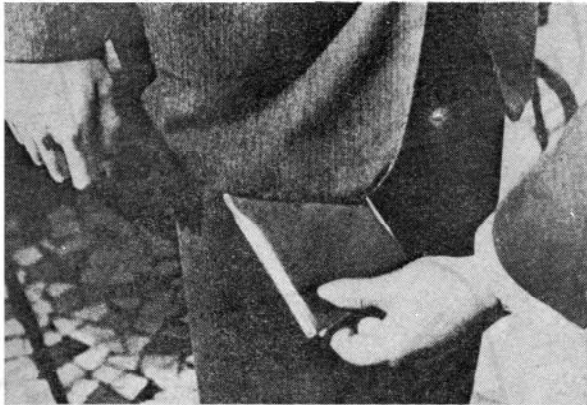
«زاردوز» فیلمی بود که با شرکت
شون کانری ساخته شد. کمپانی تهیه
کننده این فیلم اعلام کرد فیلم آقای
(۰۰۷) رکورد فروش فیلم را در
جهان شکسته و میلیاردها دلار عاید
کمپانی کرده است «ردرینگ»
سختگوی این کمپانی اعلام کرد
فروش «زاردوز» که در تهران نیز
بمنمایش درآمده بالاتر از رقم فروش
فیلم های سابق شون کانری در رل
یک کارآگاه همه فن حریف بوده و
این مساله نشان میدهد فیلم های بزن
بزن در هر قالبی که باشد برای
مردم هیجان آور است.

لیلا فروهر صاحب خانه شد

لیلا فروهر خواننده جوان مثل
اینکه از شور و حال سابق افتاده ،
چرا که دیگر فعالیت گذشته را ندارد
و مثل سابق ترانه‌ای نخوانده است.
لیلا فروهر چندی پیش موفق شد
خانه‌ای در حوالی ونک خریداری کند
و از اجاره نشینی خلاصی یابد.

این خواننده که در حال حاضر
سینما را هم از دست نداده با خرید
خانه جدید به آرامش تازه‌ای دست
یافته و گویا نشستن در محیط خانه
را بر شرکت در اجتماعات شلوغ ترجیح
داده است .

لیلا فروهر تازگیها تنوعی در
آرایش موی سر خود ایجاد کرده
و بگفته علاقمندانش این نوع آرایش
باومی آید و باعث گردیده تا لیلای خود
را همچنان در شکل و شمایل فعلی
نگهدارد .



«افسانه‌هایی مثل ماریا»

و بزودی صدای هنرمندان محبوب
جهانی در هالیوود، فرانسه ،
انگلستان و آلمان را به صورت
صفحه به بازار عرضه خواهد
کرد. اسم مخفف این کمپانی
«بی- اف-ای» است که در واقع
مدیرترین موزه هنری جهان نیز
بشمار می‌آید .

کمپانی «تئاتر فیلم بین‌المللی
لندن» فیلم جدیدی را با نام «افسانه
هایی مثل ماریا» به بازار عرضه
کرد. این فیلم از سال ۱۹۷۴ به
علت مضمون خاصی که داشت در
بسیاری از کشور های جهان دچار
سانسور شده بود. این کمپانی
بزرگترین آرشیو صدای هنرمندان
در گذشته دنیا را نگهداری میکند

فال و سر نوشت



متولدین دی

راه برای پیشرفت شما از هر نظر هموار و آماده است از این موقعیت استفاده کنید. به حرفهای غیر حقیقی که از سوی دشمنان در بارهتان زده میشود کاملاً بی اهمیت باشید که این بزرگترین تنبیه برای آنان خواهد بود. اختلافات خانوادگی یا ریش سفیدی یکی از آشنایان پایان خواهد گرفت.



متولدین بهمن

بدیگران اجازه ندهید که از قلب رؤف شما برداشت غلطی داشته باشند. وجود شما سرشار از استعداد میباشد آن را کم اهمیت تلقی نکنید. چند روز بیشتر به امتحانات نمانده سعی کنید با موفقیت این آزمایش را پشت سر گذارید و پیروز از میدان خارج شوید. در خود یک احساس ناراحتی می کنید که این احساس پایه و اساسی ندارد.



متولدین اسفند

از دوستی به خاطر محبتی که در گذشته درباره وی کرده اید هدیه ارزنده ای را دریافت خواهید کرد. خبری را به شما خواهند داد، سعی کنید بر اعصاب خود کاملاً مسلط باشید و چاره ای برای این خبر بیاندیشید. گاهی که از دوستی سرزده، شما نباید گردن بگیرید، احتمالاً در آینده سفری در پیش خواهید داشت.



متولدین مهر

روحیه خود را با تلقین های منفی خراب نکنید. با یکی از دوستان درباره موضوعی اختلاف پیدا کرده اید که این کدورت با میانجیگری دوستی دیگر به پایان خواهد رسید. منتظر خبر خوبی باشید.



متولدین آبان

رازهای خصوصی خود را نباید با هر شخصی مطرح کرد، چه بسا که ممکن است از آن بر علیهتان استفاده کنند. موقعیتتان را با وضع اجتماعیتان که با آن مواجه هستید تطبیق دهید. با راهنمایی های فرد دلسوزی به همه چیز خواهید رسید. اگر کمکی از دوستان برمیاید آنرا از دیگران مخفی نکنید. گفتگوی رضایتبخشی با آشنائی خواهید داشت.



متولدین آذر

برای اینکه به مقصودتان برسید باید تلاش بیشتری از خود نشان دهید. اتفاق جالب و شیرینی را که برایتان خاطره ای خواهد شد در پیش دارید. به هر مجلسی که به درستی نمیشناسید قدم نگذارید که چه بسا آلودگی هایی برایتان پیش خواهد آورد. باکار و یا تلاش زیادتر به پیروزی خواهید رسید.



متولدین تیر

ارتباط خود را با اعضای خانواده صمیمی تر کنید و مشکلات خود را با آنان در میان بگذارید. از پیروزی هایی که در سایه کوشش خود بدست میاورید مغرور نشوید که در غیر این صورت به ضررتان تمام خواهد شد. به نازکی با شخصی آشنا شده اید تا او را خوب بشناسید بهوی نباید اعتماد داشت. ذهن خود را برای کارهای خوب متمرکز کنید.



متولدین مرداد

بطور کاملاً تصادفی گرفتاری موضوعی شده اید که این گرفتاری به شکل دلخواهی حل و فصل خواهد شد. رفت و آمد با اشخاصی که سودی نصیبتان نمیکند کار شایسته ای نیست. در این برنامه هرچه زودتر تجدید نظر کنید. به آرزوئی که دارید خواهید رسید، از این موقعیت ساده گذرید. نامه ای را که منتظرش بودید دریافت خواهید کرد.



متولدین شهریور

بعضی اوقات بدون جهت در خود احساس نگرانی میکنید که ناشی از تخیلات میباشد. کاری را در آینده دنبال می کنید که سود سرشاری برایتان خواهد داشت. دوست گمراهی توسط شما نجات خواهد یافت. در هفته آینده با شخصی دیداری لذت بخش و پر از تفاهم خواهید داشت.



متولدین فروردین

تصمیمی که برای آن کار گرفته اید فوق العاده جالب است. از طرز رفتار آشنائی عصبانی هستید، به جای خودخوری او را راهنمایی کنید. با تلاش بیشتر خواهید توانست در امتحانات موفق شوید. به ظاهر اشخاص هرگز اهمیت ندهید که بعدها برایتان تولید در دسر خواهد کرد.



متولدین اردیبهشت

برای راهنمایی صمیمانه بزرگترها احترام قائل شوید. خود را درگیر مسائلی که به شما ارتباط ندارد نکنید. دوستان بد انسان را به بدبختی میکشاند، هرچه زودتر از این دوستان باید فاصله گرفت. ظرف روزهای آینده تغییر بزرگی در زندگی شما پیش خواهد آمد. آنرا به فال نیک بگیرید.



متولدین خرداد

موفقیت چشمگیری نصیبتان خواهد شد، برای یک گفتگوی مهم به مجلسی دعوت خواهید شد. به خاطر اینکه کارهای خود را روی برنامه دقیقی انجام میدهید از محبوبیت خاصی در میان اطرافیان برخوردارید.

جان وین - کلودیا کاردیناله

دختران پسران



نبض زندگی در فلک سیکو می طپد.



SEIKO

سیکو متکی به سنت گذشته و تکنولوژی آینده

